تدوین و ترجمه

حبیب ساهر

نمونه‌هایی از

ادبیات منظوم ترک



استاد حبیب ساهر

نمونه هایی
از

ادبیات منظوم ترک

انتشارت دنیای دانش



دُنیای دانش

نمونه‌هایی از ادبیات منظوم ترکیه

تدوین وترجمه استاد حبیب ساهر

انتشارات دنیای دانش

شاهرضا- اول خیابان دانشگاه ، تهران

چاپ اول ، تهران ، ۲۵۳۶

چاپ مسعود سعد تلفن ۳۱۸۷۴۵

تیراژ ۳۰۰۰

شماره ثبت ۱۰۰۷ -۳۶/۷/۲

فهرست :

سرآغاز

سرچشمه‌ی ادبیات ترك آسیای میانه است، یعنی همان سرزمینی که منشأ اصلی ترکان بوده است.

نخستین آثار منظوم ترکی همانا ترانه‌های روستایی وشبانی بودکه «اوزان»هایعنی‌شاعران دوره گردباآهنگ‌سازمی‌خواندند،ولی‌تاکنون‌متن‌های اساسی ازآن‌آثار به‌دست نیامده است. همچنین معلوم نیست‌که ترکان ازچه زمانی به‌نوشتن آثار خود اقدام‌کرده‌اند.

تنها درقرن هشتم میلادی بودکه درنتیجه‌ی‌کاوش در ترکستان خاوری، نزدیك رودخانه‌ی«اورخون»، سنگ‌نبشته‌هایی به خط «اویغوری» کشف شد. آن نوشته‌ها را «اورخون یازیت‌لاری» می‌نامند،و «دیوان لغات الترك» محمودکاشغری هم‌که درقرن یازدهم به رشته‌ی تحریرکشیده شده دردست است.

درآن‌کتاب، بطورمثال ، نمونه‌هایی ازنظم و نثر ترکی قرنهای نهم و دهم میلادی‌آورده شده است.

درقرن پانزدهم، «داستانهای‌اوغوز»نوشته شده. این داستانها، بیشتر از دورانهایی حکایت می‌کندکه هنوز ترکها اسلام نپذیرفته بودند؛ وبعدها

درآن،دیگرگونیهایی به‌عمل‌آمدکه با روح وفلسفه‌ی اسلامی سازگاراست.

درحال حاضر، هنوز ترانه‌ها وداستانهای عامیانه‌ی قدیمی ، بین ایلات و روستائیان ترك زبان، ازرونق و اعتبار برخوردار است.

ـ درعروسیها ومهمانیها «عاشیق»ها،همراه باآهنگ «ساز» داستانهای موزون وترانه‌های عاشقانه می‌خوانند!

پیش از ادوار اسلامی، درزبان ترکی دولهجه‌ی مهم بوده:

ـ لهجه‌ی ترکان شمالی یالهجه‌ی «اوغوز»که درنتیجه‌ی مهاجرت و «یورش» «ترکان غز» دربلاد غربی انتشار یافته است. زمینه‌ی زبان‌کنونی عثمانی،همان لهجه‌ی «اوغوز» است.

ـدیگری لهجه‌ی «اویغور»که لهجه‌ی ترکان جنوبی‌است وازمرزهای ترکستان فراتر نرفته است.

اقوام وایلات‌ترك، ابتدا،مانند تمام اقوام بدوی، چادرنشین‌وگله‌دار بودند وسلحشور. درموقع‌خشکسالی، یا مهاجرت می‌کردند ویا به‌آبادیهای نزدیك «یورش» می‌آوردند. وگاهی نیز، بوسیله‌ی امیران وخلفا ویا به تشویق سرکردگان خود جای عوض می‌کردند و دربلاد غریب سکونت اختیار می‌نمودند ـ چنانکه، نخست، دربلادمشرق زمین و بعدها در مغرب زمین رحل اقامت افکندند.

از همان وقتی که ترکان اسلام آوردند، زبان و لهجه های ترکی نیزکم و بیش دیگرگون شد . هرچند شالوده ومتن زبان ترکی همچنان استوار است، واژه‌های عربی و فارسی ویونانی فراوانی وارد زبان ترکی شده وآن را غنی‌ترو رساتر ساخته است.

رونق ورواج شعر وادب ترکی را باید از دوران حکومت سلاجقه دانست که در زمان سلطنت‌آل عثمان شکوفان‌تر گردید؛ چنانکه «سرای»

سلطانها، مانند دربار پادشاهان ایران، با شعرای غزل سرا ومدیحه گو پرشده بود ـ گرچه اغلب گویندگان درویش مسلك وصوفی بودند! دیوانهایی به بازار آمد، آراسته باقصایدوغزلیات ومثنویات، به زبانهای ترکی وفارسی. با وجوداین، «ظهورادبیات دیوانی» (درباری) شعرعامیانه وروستایی را از رونق نینداخت.

اشعار و ترانه‌های باستانی ترکی دراوزان هجایی سروده می‌شود؛ اساس وشیوه‌ی شعرترك امروزی نیز «هجایی» است.

درزمان سلطنت سلاجقه‌ی آسیای صغیر، گرچه «شعردیوانی» به زبان ترکی و فارسی بود، ولی در دوره‌ی حکومت «آل‌عثمان» بویژه، از زمان سلطان محمد فاتح ، شاعران و نویسندگان تنها به‌زبان ترکی می‌نوشتند.

درحال حاضر، درکتابخانه‌های مهم ترکیه، بویژه‌درکتابخانه‌های شهر استانبول، نمونه‌های جالبی ازآثار ادبی، به‌زبان ترکی وفارسی موجوداست.

ادبیات ترکی درقرون یازدهم ودوازدهم

چنانکه گفته شد، با مسلمان شدن اقوام ترك ، «استه‌تیك» ایرانی وعرب، در ادبیات ترك ظاهر شد؛ اوزان و بحور عروضی ، بجای وزنهای « سیلابیك » (هجایی) وارد شعر ترك گردید. و در نتیجه «ادبیات نوی» در زمان ترکی به وجود آمد. ولی باز «شعر ربابی » که همان ترانه‌های هجایی باشد، بین توده‌های مردم که درروستاها یا زیرچادرها زندگی می‌کردند، از رونق نیفتاد وفراموش نشد.

ازآن پس، سه نوع ادبیات وشعررواج یافت:

- شعرربابی [1]
- ادبیات وشعر دیوانی
- ادبیات‌وشعر«تکیه» یا خانقاهی! و آیینی

---

۱. سازشعری (نوعی‌شعرهجایی‌که همراه‌با نوای «ساز» خوانده می‌شود.)

نمونه‌هایی ازشعر وادبیات کهن ترک

داستان «اوغوزخان»

حماسه ای است درباره‌ی تشکیل امپراطوری ترك درآسیای میانه، قرنها پیش ازظهور اسلام.

بعد از اسلام‌آوردن اقوام ترك، دیگرگونیهایی به عمل آمده که بااندیشه وفلسفه‌ی اسلامی سازگار است.

لیکن متن اصلی داستان که از روزگار قبل از اسلام حکایت می‌کند، درحال حاضر درکتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود. داستان با خط «اویغوری» نوشته شده است.

چکیده‌ای از داستان «اوغوزخان»

۱

روزی، روزگاری، خاتون «آی خان»، پسری زایید که چهرهٔ کبود، زلفهای سیاه، چشمان خرمایی داشت ـ و دهانی مانند اخگر، سرخ و درخشان! کودك، تنها، یك بار شیر مادر خورد.

در اندك زمانی جان گرفت و قدکشید، پهلوانی شد دیو آسا! ازایلخی اسبی سرکش برگزید وسوار شد وبه نخجیر شتافت... آن وقتها، درآن طرفها جنگلی بود پر از وحوش ومرغان، ودرآن جنگل، از دره‌ها آبهای صاف روان بود، ولی اژدهایی جنگل را قوروق کرده بود، هم‌حیوان می‌خورد، هم انسان!

اوغوزخان دیگر، جوان رشیدی شده بود. به‌قصد کشتن اژدها به جنگل رفت و گوزنی شکار کرد و به‌درختی بست و به‌چادرخود برگشت.

فردای آن روز، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها گوزن را قورت داده است.

این‌بار، خرس گنده‌ای دستگیر کرد و به درخت بست و به‌چادر روانه شد.

روز دیگر ، در سپیده دم، همین که وارد جنگل شد، دید که اژدها خرس را هم خورده است...

اوغوزخان به‌کمین نشست... اژدها که آمد ردبشود، بااو گلاویز شد ، پنجه در پنجه جنگیدند ... اوغوزخان پیروز شد و اژدها به قتل رسید و مردم از دست مردم‌آزاری رهایی یافتند.

۲

باز، روزی، روزگاری سپری شد؛

«اوغوزخان» به‌درگاه «گوگ تانری» (خدای کبود) نیاز آورد. ناگهان نوری آبی از سوی آسمان نزول کرد... و به‌زمین فرونشست در هاله‌ی آن نور آبی، که‌از خورشید و ماه بس درخشان‌تر بود چشم اوغوزخان به دختری افتاد که در آغوش نور نشسته و هاله‌ی آتشین، مانند تاج، دور سرش را گرفته بود. آن دختر ، بقدری زیبا و بقدری رعنا بود که اگرخنده می‌کرد سپهر نیز می‌خندید و هرگاه می‌گریست «گوگ تانری» نیز گریه می‌کرد.

اوغوزخان دختر را با خود به چادر می‌بردوچندی بعد او را به زنی می‌گیرد...

دختر آبستن می‌شود و پس از نه ماه و نه روز، سه تا پسر می‌زاید یکی از دیگری خوشگل‌تر ... یکی را آفتاب، یکی را ماه و دیگری را ستاره نام می‌نهند.

۳

باز، روزی، اوغوز خان به‌شکار رفت، گذارش از کنار برکه‌ای افتاد؛ درمیان برکه جزیره‌ای دید و در آن جزیره، زیر سایه‌ی درختی دختر زیبا رویی نشسته بود ... دخترك دل از اوغوزخان می‌رباید. اوغوزخان آن مهمان آسمانی رابا خود به‌چادرش می‌آورد... و بعد از مدتی با او عروسی می‌کند.

عروس، پس از نه ماه و نه روز، سه‌تا کاکل زری می‌زاید یکی از دیگری خوشگل‌تر! یکی را آسمان، یکی را کوه، وآن دیگری را دریا نام می‌نهند...

زمانی می‌رسد که اوغوزخان به تخت می‌نشیند و «خاقان» می‌شود، و مجلس جشن برپا می‌کند...

آنگاه که‌مهمانان ازخوردن‌وآشامیدن فارغ می‌شوند، اوغوز-خان به سخن می‌آغازد:

- منم اوغوزخان، خاقان شما!

تیر وکمان برداریم وبه شکار «طالع» بشتابیم.

های و هومان، زوزه‌ی گرگ،
نیزه‌هامان، جنگل،
نخجیرگاهمان پر از گوزن باد!
خورشید پرچم‌ما ، آسمان سایه‌بان‌مان.

آنگاه اوغوز خاقان به چهار جهت دنیا ایلچی هـایی فرستاد، و پیغام داد که:

من اوغوزخان، خاقان ایل اوغوز، قصد دارم خاقان اقلیم‌های چهارگانه هم بشوم. آنان که سر فرود آورند، دوستان من، و آنان که سر فرود نیاورند، دشمنان من‌اند.

«اوروم خان» به خاقان، تمکین نمی‌کند. خاقان، لشکر آراسته، پرچم گشاده ، چهل شبانه روز راه می‌پیماید. آنگاه به‌دامنه‌ی کوه‌یخ می‌رسد ودر آن مکان چادر می‌افرازد و به‌خواب می‌رود...

سپیده دم ، پرتو آبی، مانند خورشید، به چادر خاقان می‌تابد. خاقان چشم باز کرده ، در هاله‌ی آن پرتو، گرگ تنومندی به رنگ آبی می‌بیند. گرگ آبی رنگ به‌زبان آمده می‌گوید:

ای اوغوزخاقان! اکنون که آهنگ یورش داری و می‌خواهی به سر «اورومخان» تاخت آوری، بتاز! من‌نیز همراه تو خواهم بود.

گویند هروقت که اردوی خاقان به راه می‌افتاد، گرگ آبـی رنگ هم مانند پیش‌آهنگ، با اردو همراه بود!

ترجمه‌ی قسمتی از نوشته‌های «ارخوون»

آنگاه که آفریده شد آسمان کبود در فراسو، زمین خاکستری رنگ در فروسو، و میان آن دو، آدمی‌زاد آفریده شد، برای سرپرستی آدمیان، پدرم «بومین‌خان[1] بود».

و «ایسته‌می خاقان»[2] به تخت نشست. در چهار گوشه‌ی کشور دشمنان فراوان- همه تشنه به خون...

خاقان لشکر آراست و چهار جهت را تسخیر کرد. آنان که زانو داشتند به‌زانو نشستند؛ آنان که سر داشتند سر فرود آوردند.

در سرزمین، از جنگل «کادرقان» [3] تا دروازه‌های آهنین، اقوام ترك ساکن بودند... و در بین جنگل دروازه‌ها، ایلات در بدر «گوك ترك‌ها» را جا داد.

هم پدرم بومین‌خان وهم «ایسته‌می» خاقان، اشخاص با فرهنگ و دانشمند بودند- همچنین، بك‌ها، آدمهای با تدبیر حسابی و فهمیده بودند.

. . . . .

... روزی فرارسید که خاقان زمین را ترك گفت و به دنیای دیگر شتافت...

---

1. Boumin　　2. Istemi　　3. Kadırgan

دراثر کشمکش«بك‌ها» با همدیگر، آشوب و فتنه برپا شد .از فقرو پراکندگی‌ملت ترك، کشورخاقان رفته‌رفته‌رو به‌زوال رفت؛ چنانکه پادشاهان چین به «یورت» ترکان رخنه کردند. محتشمان، مدت پنجاه سال، به پادشاهان بیگانه خدمت کردند، پسران جوان ترك به غلامی و دختران به‌کنیزی به‌دیار غربت‌رفتند.

ادبیات ترک در آسیای میانه درقرن یازدهم ودوازدهم

... ترکها به آیین اسلام گرویده‌انـد. روح سلحشوری و بی‌بـاکی کـمی فروکش کرده. فلسفه‌ی اسلام، افکار عرفانی : صبر وتحمل، رضا وتسلیم و فقر وخرابات نشینی به ادبیات رخنه کرده، وشعر رنگ دیگر پذیرفته است!

گرچه شعراء هنوز با اوزان هجایی مونس‌اند ، ولـی تأثیر تعالیم اسلامی ومعاشرت با ایرانیان و اعراب برای نخستین‌بار ، در شعر وادبیات ترك جلوه‌گری می‌کند و سرودن شعر با وزن ومیزان عـروضی رفته رفته رواج می‌گیرد...

زبان‌ولحن شاعران کمی با زبان شاعرانی که به‌دیار **روم شرقی** رفته‌اند و در **آناتولی** ساکن شده‌اند، فرق می‌کند .

شعرای مشهور این دوره عبارتند از: یوسف خاص حاجب (صاحب کتاب **سعادت‌نامه**) ، ادیب احمد، احمد یسوی.

خاص حاجب،در«شهر بلاساغون»که قلمروحکومت«قاراخان» بوده، زندگی‌کرده . وی، از رجال معروف ومحترم زمان خود، دانشمند وصاحب قلم بوده است.

یوسف،کتاب «سعادت ورن بیلگی»(سعادت نامه)خودرا به‌بوغراخان تقدیم‌کرده است. سعادت‌نامه از موضوعات مختلف: کشورداری، اخلاق ، راه زندگی برای نیل به نیك روزی، همچنین از حیات اجتماعی آن دوران بحث می‌کند با تحلیل وتدقیق قابل ستایش.

یوسف، اثر منظومی نیز ازخود به‌یادگار گذاشته دربحر تقارب:

کافور رفت وخـاك سیاه عنبر آگین شد،

نسیم تابستانی، زمستان سخت را از صحنه بیرون کرد.
اینك دنیا قیافه عوض کرده ومی‌خواهد خود را بیاراید .
تابستان بار دیگر، زه کمان دولت را کشید،
درختان حریرسبز دربر کرده وبا شکوفه‌های رنگارنگ خود را زینت دادند .
کوه و دشت و وادی سبز و خرم شد،
درناها، مانند قطار شتران،
در آسمان به‌راه افتادند.

وظایف سفیر

سفیر آن است که کتاب‌خوان وسخنور باشد،
از حساب و هندسه بهره داشته باشد،
به‌چند زبان بیگانه آشنا شود.

مرد حکیم سخن افسونگران را باور ندارد.
حکیم رومی می‌گوید:
– بیماررا با دارو می‌توان بهبود بخشید.
اما، افسونگر می‌گوید:
– با ورد و تعویذ ، می‌توان اجنه را از جسَم بیمار بیرون آورد!

ادیب احمد

شاعرقرن‌دوازدهم بود. کتاب منظوم «انبان حقایق» را، به نام‌حاکم‌سمرقند، «سپهسالاربك» نوشته است.

مردم‌آن زمان، ادیب احمد را، بعنوان شاعـر ، دانشمند و روحانی می‌شناختند وتکریم می‌نمودند.

کتاب ادیب، ازفواید علم، مضرات جهل، جوانمردی ونیکوکاری بحث می‌کند:

ای دوست، گوش کن، از دانایی و دانش سخن می‌گویم.
رستگاری ونیك روزی درسایه‌ی دانش حاصل می‌شود.
دانشمند درگذشت، ولی نامش جاویدان است.
جاهل دارد زندگی می‌کند، ولی از همین‌حالا
نامش مرده است!

احمد یسوی

معاصر ادیب احمد بـوده. در قصبه‌ی «سایرام» ترکستان به دنیا آمـده و به‌سال ۱۱۶۶ میلادی در گذشته است؛ تاریخ تولدش معلوم نیست. یسوی درمدرسه‌ی بخارا تحصیل کرده وازدانشمندان ارجمند است.

وی، متصوف بود. در«یه‌سی»[1] خانقاهی ساخت و«طریقت یسوی» را اشاعه داد.

آوازه‌ی شهرتش تا آسیای صغیررسید و درآن دیار پیروان و مریدان زیادی پیداکرد.

کتاب یسوی، به‌نام «دیوان حکمت»، در وزن هجایی سروده شده و مشحون است ازاشعار عارفانه و داستانهای اخلاقی:

تا عشق شناگر نشود ، نمی‌تواند در دریای وحـدت غوطه بخـورد .
پیوستن به‌ذات باری تعالی، مروارید آن دریاست.
تا از جهان نگذری، مروارید نخواهی یافت.

آنان که کمر همت به دامن نزنند
و محبت دنیا را فراموش نسازند
و اشک نریزند،

---

1. Yesi

راه حق را نخواهند یافت.

ای خواجه احمد! بنده‌ی خدا !
صبح است، هنوز خوابیده‌ای.
آنان که غرق خوابند،
جمال حق را مشاهده نخواهندکرد!

پس، ازاین قرار، شاعران، غرق در افکار زمانه می‌شوند، می‌کوشند تا به اسرار ماوراءالطبیعه پی ببرند! بالحن وزبانی حرف می‌زنندکه مردم ساده‌ی‌زمانه نمی‌فهمند. شعر شعرا راجز «محتشمان وصاحب نظران» کسی دیگردرك نمی‌کند .

افکار صوفیان، از مرزهای ترکستان و خراسان گذشته تا آناتولی شرقی می‌رسد، وجای بسیار مناسبی برای «ملای رومی»ها و نشرافکارآنان آماده می‌سازد...

پیدایش ورواج شعروادب ترك درنواحی غربی‌آسیا درقرن سیزده‌هم میلادی

مهمترین اثری‌که دراین دوره نوشته شده است،یکی «قصه‌ی یوسف» است، دیگری«کتاب ده‌ده قور قود».

«قصه‌ی‌یوسف‌وزلیخا»

تاریخ‌نگارش قصه‌ی یوسف به‌سال۱۲۳۲میلادی‌است، ولی‌درباره‌ی گوینده‌ی «قصه‌ی یوسف» وسال تولد و وفات او هنوز مدرکی به‌دست نیامده است.

سرچشمه‌ی یوسف منظوم از تورات و قرآن است . ودر وزن هجایی ۱۲=۴+۴+۴ سروده شده است.

درکتاب «ده‌ده قورقود» و قصه‌ی یوسف،کم وبیش، واژه‌های عربی و فارسی به‌کار رفته است، وهر دو اثر در لهجه‌ی زبان آذری نوشته شده است.

یوسف‌پسری خوش سیماوعزیزکرده‌ی پدر است. برادران ناتنی‌اش به او رشك می‌برند. برای اینکه‌یوسف را سر به‌نیست‌کنند، نقشه‌ای می‌کشند و از پدر پیر (یعقوب) «دستور» می‌خواهند تا او را با خود به‌صحرا ببرند تا تفرج‌کند.

پدر خواهی نخواهی، «دستور» (اجـازه) می‌دهد ... پسران به پدر می‌گویند:

ـ بگذار یوسف را با خود به‌گردش ببریم
تا جاهای الوان وآبهای روان را ببینند
وگل و ریحان بچینند.

و آنچه را دید و پسندیده ، برای تو حکایت کند.

پدر می‌گوید :

... خواب دیدم که یازده بره ، در دور وبرم، می‌چرند، ده تا از آنها راگرفتم، یکی از دستم در رفت.

ترسیدم که به‌چنگال گرگ افتد.

برادران می‌گویند:

ـ پدر ! اجازه ده یوسف را همراه خود بـه صحرا ببریم تا سیر و تفرج کند.

یوسف را به‌ما بسپار ، نترس!

اگر تمام دنیا پـر از گرگ شود، از چنگ ما جان به سلامت نمی‌برند.

خلاصه، همان‌طوری که در «یوسف وزلیخای جامی»آمده ، یوسف را به‌چاهی می‌اندازند. قافله‌ای که راهی دیار مصر بوده، برای گرفتن آب به سرچاه می‌رسد، ویوسف را بدرآورده وبا خود به مصر می‌برند و به وزیر فرعون می‌فروشند. زلیخا، زن جوان وزیر فرعون، به زر خرید خود، دل می‌بازد.

زنان اشراف و درباریان از دلباختگی خاتون وزیر بو می‌برند ... رسوایش می‌کنند. تا آنکه ، زلیخا ، مهمانی ترتیب می‌دهد وبه دست هر یك از زنها، ترنجی وکاردی می‌دهد و ...

«کتاب ده‌ده قورقود»

کتاب «ده‌ده قورقود» به‌زبان ترکی آذری نوشته شده و از چندین داستان

موزون، آراسته با ترانه‌های روستایی و چادرنشینی، ازسلحشوری وقهرمانی و ماجراهای جنگی «ترکان غز» بحث می کند.

«دەده قورقود» شاعری‌است چنگ‌نواز،محبوب«او با»هاوچادرنشینان، ومشاور و مراد خانها.

زبان کتاب، درعین سادگی، بی‌نهایت شیرین ودلپذیراست. جز واژه‌هایی که امروز در زبان آذری متروك شده ، بخوبی می‌توان ، با عشق و علاقـه کتاب را خواند وفهمید.

داستانهای « ده ده قـورقود » در قرن پانـزدهم میلادی، در زمان سلطنت «آق‌قویو نلوها» به شکل کتاب درآمده است.

نخستین نسخه‌ی خطی کتاب درکتابخانه‌ی شهر «درسدن» آلمان و دومین نسخه‌ی آن ازکتابخانه‌ی واتیکان به‌دست آمده است. کتاب، درسال ۱۹۱۶ میلادی (با الفبای عربی) در استانبول به چاپ رسیده است، و در سالهای ۳۹-۱۹۳۸ با حروف لاتین تجدید چاپ شده ـ با شرح و تفسیر و تدقیق علمی.

قسمتی از داستان «درسه خان»

روزی خان بایندر از خواب بیدارشد.
چادر شامی‌اش را به‌روی زمین زده
وسایبانش را به‌آسمان افراشته بود.
چادر و سایبان ، هردو، با فرشهای ابریشمی مفروش بودند.
به امر خان،
درطرفی چادر سفید
در طرف دیگر چادر قرمز

و کمی دورتر چادر سیاه زده بودند.

خـان بایندر، هـرساله ، یك بار بکهای اوغوز را به مهمانی دعوت می کرد.

خان دستور داده بود:

ـ از مهمانها، آنان که پسر داشته باشند درچادر سفید ،

و آنان که دختر دارند درچادر قرمز بنشینند؛

و آن که نه پسر دارد نه دختر، باید به روی نمد سیاه ، درچادر سیاه بنشیند. جلوش از گوشت گوسفند سیاه «یخنی[1]» بگذارید، اگـر میل کرد، از طعام ما بخورد واگر نخواست، پا شود و به خانه‌ی خود برگردد.

خان من!

با شما چه بگویم از « درسه خان »که فرزند نداشت نه پسر ، نه دختر ...

دراینجا ده ده قورد سازبه‌دست گرفته، می‌سراید:

آنگاه که نسیم خنك سحرگاهی می‌وزد

ترقه‌ی کاکل‌دار نغمه‌گر می‌شود

مؤذن ریشو اذان می‌خواند

اسبهای عربی ازمشاهده‌ی صاحبان خودشیهه می کشند

در هوای گرگ ومیش صبحدم...

---

۱. یك نوع‌غذای گوشتی

و آنگاه، درطلوع آفتاب که کوهساران رنگین می‌شود:
«درسه‌خان» به‌بزم مهمانی خان بایندر وارد می‌شود...

نوکران ، خان را به‌چادر سیاه می‌برند ، زیرش نمد سیاه پهن می‌کنند و ازگوشت‌گوسفند سیاه کاسه‌ای پر از «یخنی» می‌آورند تا بخورد...

«درسه خان» ازین اهانت برآشفته ، بر می‌خیزد و به نزدیك خاتون خود می‌رود.

اکنون، خان من!
ببینیم، درسه خان، به‌خاتونش چه می گوید:
بخت تابان من!
تخت خانه‌ی من!
از خانه‌که خارج شوی،
سرو قامتی،
گیسوان درازت تا زانو می‌رسد
ای ابروکمان!
دهانت بوی خوش خربوزه‌ی رسیده می‌دهد.
بگو، ببینم،
تقصیر من بوده‌که تاکنون فرزندی نیاورده‌ای
یاگناه ازجانب تو بوده است؟

. . . . .

خلاصه ، زن خان پسری می‌آورد ! پسرکه بـزرگ شد در نبرد از

پدر خود زخم برمی‌دارد . مادرش ، اورا بـا شیر خود، آمیخته باگیاهان وحشی کوه درمان می کند.

ازلحن کتاب آن چـه مفهوم مـی‌شود هنوز دوران مـادرشاهی سپری نشده ، فرزندیگانه فخر و برتری خانواده است. پسر بچه گل سپید یاس ، دختر بچه گل سرخی است... هر دو عزیزند...

ایلات، دختران خود را زنده زنده زیرخاك نمی‌سپارند.

خان بزرگ می‌تواند به زیردستان خوداهانت کند...

حکایت دو مرول دیوانه سر

خان‌من! گویند: دومرول نامی، ازایل‌اوغوز، به‌روی رودخانه‌ی‌خشکی پلی می‌زند. از آنهایی که از روی پل می گذرند، سی آقچـه بـاج می‌ستاند، واز هرکس که نمی‌خواهد از روی پل ردشود، چهل آقچه می‌گیرد!

روزی ، نزدیك پل گروهی«اوبا» برپا می کنند و برسر جنازه‌ی جوانی، با شیون و فریاد می‌گریند.

ناگهان، دو مرول، چهار نعل، می‌رسد وفریاد برمی‌دارد:

ـ ناکسهان این چه شیون وفریاد است که راه انداخته‌اید ؟

جـواب می‌دهند:

ـ عزرائیل سرخ بال جهان فرزندمان را ستانده است.

دو مرول می‌پرسد :

ـ عزرائیل چگونه جانوریست که جان آدمی را می‌گیرد ؟

آنگاه چنین می گوید:

ـپروردگارا، عزرائیل را به‌جنگ من‌روانه‌کن‌تا سرپنجه‌ای نرم کنم... خداوند از سخن کفرآمیز آن مرد دیوانه سر خوشش نمی‌آید، به‌عزرائیل امر می‌دهد:

ـ بروا جان این دیوانه را هم بگیر !

هنگامی که دومرول، با چهل‌تن جوانمرد به‌باده گساری سرگرم بود، ناگهان عزرائیل جلوش سبز می‌شود! درحالی‌که، او را، نه دربان دیده بود، ونه چاوش صدایش را شنیده بود.

دنیا به‌چشم دو مرول تیره و تار چشم بینایش نابینا می‌شود، دستهایش ازحرکت بازمی‌مانند.

شعر

دو مرول : یارو! چه پیر بدهیبتی بودی؟
از کجا سر زدی که نه دربان ترا دید
ونه چاوش صدایی شنید؟
چشمان بینای من نابینا شد
دستهایم از حرکت باز ایستاد
تنم به لرزه درآمد.
قدح طلائی‌ام از دستم روی زمین افتاد
دهانم یخ بست.
استخوانهایم مانند نمك خشك‌شد.
ای پیر مرد ریش سفید!
ای بد چشم!

عزرائیل: اگر هم، چشمان کم‌سوی مرا نپسندی،
بدان که بسا
جان عروسان و دختران زیبا روی وچشم سیاه را ستانده‌ام.
از ریش سپیدم خوشت نیامد

چه‌بسا جان ریش‌سفیدان
وریش‌سیاهان راستانده‌ام
و به‌دنیای دیگر روانه ساخته‌ام.

دو مرول: پس عزرائیل سرخ بال ، تو بودی که جان آن جوانمرد را ستاندی ؟

عزائیل : آری من بودم.

دومرول : من ترا درآسمان می‌جستم در زمین یافتمت...

شمشیر از غلاف می‌کشد و به‌عزرائیل رو می‌آورد. عزرائیل کبوتری شده از روزنه پرواز می‌کند...

خلاصه، روزی، عزرائیل دومرول را درصحرا که تنها بود، گیر می‌آورد و می‌خواهد جانش را بگیرد. دومرول‌با عجز ولابه به‌درگاه پروردگار التماس می‌کندکه به‌عزرائیل دستور بدهد اورا به‌حال خود بگذارد تا صباحی چند، در دنیا زندگی کند.

پروردگار به او رحم‌کرده می‌گوید: بخشیدم ، به شرطی کـه جانشین برای خود معین‌کنی تا عزائیل من جان او را بگیرد...

دو مرول، ازپدرش جان می‌خواهد، نمی‌دهد ؛ از مادرش جان می‌خواهد، نمی‌دهد؛ از زنش جان می‌خواهد ، زن ، جان خود را در طبق اخلاص‌گذاشته وتقدیم می‌کند...

پروردگار از شهامت و وفاداری زن‌خوشنود می‌شود وبه‌آن زن وشوهر مهلت می‌دهدکه سالیان درازباهم زندگانی‌کنند و ازنعمت‌های

دنیا بهره‌مند شوند[1] .

---

۱. **یاد داشت :** همین حکـایت را ، چند سال پیش در یـك کتاب فـرانسوی خوانده‌ام، نام نگارنده‌ی « اروپـایی » درنظرم نیست، همین قدر می‌دانم که آن کتاب حکایت‌گویا محصول تحلیل نویسنده‌ی فرانسوی بوده و از «دده قورقود» اقتباس نشده‌بوداح س.

ادبیات و شعر ترك تا قرن نوزدهم

شعر ترك، درتمام‌مراحل پنج قرن، ازقرن سیزدهم تا نوزدهم، تقریباً رنگ وبوی یکسانی دارد ؛ غزل و قصیده و مثنویـات رونق می گیرد، شاعران درویش مسلك‌اند وصوفی ، تارك دنیا، مداح. شعر بیشتر دراوزان عروض سروده می‌شود. گـاهی نیز شعرایی پیدا می‌شوند که در وزن هجایـی شعر می گویند. «سلطان‌ها» نیز گاهی شعری می‌سازند.

شعر ترکی، ازآسیای میانه و ماوراءالنهر وخراسان، به‌آسیای‌صغیر نفوذ می کند.

عاشیق پاشا
۱۲۷۲-۱۳۳۳ میلادی

عاشیق پاشا، شاعر بنام عصر سلاجقه‌ی روم بود ودیوانی ازخود به‌یادگار گذارد. به‌نام «غریب نامه». اونوه‌ی شیخ‌الیاس خراسانی بود.

وقتی که چنگیزخان آسیای صغیر رافتح می‌کند، شیخ الیاس به «آنادولی» کوچ می‌کند. غیاث‌الدین، حکمران سلجوقی، ازدیادمریدان شیخ به هراس افتاده، اورا به‌قتل می‌رساند.

«غریب‌نامه» مثنوی بزرگی‌است دروزن عروض، که مضامینش بیشتر آیینی وتصوف است.

سلطان‌ولد فرزند «ملای رومی» است که در شهر «کونیا» (قونیه) درسال ۱۲۲۷ میلادی به‌دنیا آمد ودر سال ۱۳۱۲ میلادی از دنیا رفت.

سلطان ولد ، مانند پدرش ، شاعر متصوف بود و مریدان فراوانی داشت. آثار اوهم به‌زبان فارسی است وهم به ترکی.

درهمان عصر، **یونس امره** شاعر مشهورمتصوف بود. اشعارش در اوزان‌هجائی است به‌نام«الهی». اشعار «الهی» را دراویش ازبرمی‌خواندند، وبا آهنگ «نی» به‌رقص وپای‌کوبی پرداخته به‌وجد وحال می‌آمدند...

ازسرنوشت شاعرآگاهی مستندی دردست نداریم، همین قدرمی‌توانیم بگوییم که درقرن چهاردهم در «بولوك ساکاریا» بوده است.

یونس امره شعرهایش را بازبان ساده وعوام فهم سروده است وشاعر محبوب خلق‌های ترکیه است.

درنقاط مختلف آنادولی، به یادبودش «تربه»[1]ها ساخته شده است.

اشعارش زیر عنوان «دیوان یونس‌امره» به‌چاپ رسیده است.

---

۱. مقبره ، مزار.

آبهای روان باغ بهشت،
بلبلان ممالك اسلام،
همه مدح و ثنای حق‌گویند.

برگهای زمرد طوبی
هم‌گیاه تر و گل بویا،
آن‌که از میوه‌ی رسیده خورد
و آن‌که نوشد زچشمه‌ی کوثر،
همه تسبیح کردگار کنند...

در گلستان جنت اعلا
قصرهای زمردین برپاست،
در و دیوار وسقف از نوراست.

چهره‌ی دختران، مه تابان،
انگبین است صحبت حوران،
جامه دوزد ز پرنیان‌ادریس،
تا بپوشند شامگاه زفاف
دختران کش وطلایی گیس...

امراه

شاعر چنگ نواز است. ازتاریخ حیات و سرگذشت اوسندی در دست‌نیست. سرودهای امـراه دراوزان هجائـی است با زبان ساده‌ی مـردم روستاها . بیشترین اشعار او به سبك « تورکی » یا « قوشما » است که با آهنگ ساز می‌خواندند.

برگردان چند «تورکی» :

دلم‌آشفته شد، آمد بهاران،
فرو ریزد به‌دره چشمه‌ساران.
غم یار و دیار ، اینك چو خنجر،
شکافد سینه‌ی عریان ما را.

تورکی

نگر ، ای عاشق شوریده ، امراه !
خیالی بد مگر عشق نگارین؟
عروسان جامه‌ی رزبفت پوشند
نگار من چرا گشته سیه پوش؟

بهار

شناور شد در آب نهرا ردن
همه‌کوه وکمر شد پرنیان پوش
بسی افسانه‌ها از یاد رفتند،
در اینجا نام امراه داستان شد.

نسیمی

۱۴۰۵ میلادی

شاعری بود شوریده‌حال ودرویش‌خراباتی‌مبارزومعتقدبه وحدت‌وجود واشعار عارفانه و « تصوف » او که بوی الحاد و زندقه می‌داده ، خشم و نفرت روحانیان زمانه را برمی‌انگیزد؛ ناچار جلای وطن کرده چندی در آسیای صغیر، دربدر ، می‌گردد، و آنگاه‌که درحلب گیرش می‌آورند، با وضع فجیعی می‌کشندش به‌سال ۱۴۰۵. تاریخ تولدش معلوم نیست.

... بنابه تحقیقات ادبای آذربایجان ، نسیمی اهل «شماخی» است. وصباحی چند در «باکو» زندگی‌کرده است.

چنانکه از شعرش پیداست:

ای نسیمی! چون خداگفت ان ارض واسعه
خطه‌ی باکو به‌جابگذارکاین، جای تو نیست.

نسیمی به‌زبانهای ترکی وفارسی غزلیات شور انگیز وزیباسروده‌است که‌رموز عرفان و تصوف درآن متجلی است.

نمونه‌ای از شعر فارسی او :

صبح از افق بنمود رخ، درگردش‌آور جام را،
وز سر غبار غم ببر، این رند دردآشام را.
ایام را ضایع مکن، امروز را فرصت شمار،
بیدادی دوران ببین، دادی بده ایام را.

ای چرخ زرگر! خاك من، زرساز تا بار دگر،
باشد که بستاند لبم، ز ان لعل شیرین ،کام را.

اشاره به وحدت وجود:

مطلع‌الله نورست آفتاب روی دوست
این چنین رویی بوجه‌الله اگرخوانی، نکوست.
چشم من بی روی او چشمی که آرد در نظر
کانچه می‌آید به چشمم در حقیقت روی است.

الحاصل، جمال حق درچهره‌ی‌زیبارویان متجلی است!

داستان عاشقانه‌ی «اصلی وکرم»

داستان دلباختگان است که در قرن سیزدهم، در اوزان هجایی و آمیخته با نثر موزون، نگارش یافته (با الگوی‌داستانهای عشقی قدیمی). نگارنده‌ی داستان معلوم نیست.

کرم نوجوانی است که فرزند یکتای حاکم اصفهان است، به دختر کشیشی که خزانه‌دار پدرش بوده ، دل می‌بازد. کشیش مسیحی متعصب است و خرافاتی. شبانه با خانواده‌ی خود از اصفهان فرار می‌کند .

کرم به‌سراغ محبوبه،سربه‌بیابان گذاشته، دیار به‌دیارمی گردد؛ از شهرهای قیصریه، اورکوب، وآلمالی می گذرد وپس ازماجراهای گوناگون، بالاخره ، «اصلی» را درحلب پیدا می کند.

پاشای حلب کشیش را مجبور می‌کند دخترش را به‌یك نفر

مسلمان به زنـی بـدهد. کشیش « جامــه‌ی افسون سازی » به داماد می‌بخشد.

«کرم» آن جامه را در «حجله‌ی عروس» به تن می گیرد. آهی ژرف از دل می‌کشد ، از دهانش شعرهـای آتش بیرون زده او را سوزانده و خاکستر می کند!

«اصلی» نیز، گیسوان خود را باخاکسترمعشوق خودبرمی‌آمیزد و آتش‌گرفته وجان می‌سپارد.

داستان «اصلی وکرم» به روایات مختلف، در آذربایجان و ترکیه به شکل کتاب درآمده است. «عاشیق»ها، در روستاهای ترك نشین باآهنگ‌ساز داستان اصلی وکرم را، در مجالس عروسی و مهمانی، می‌خوانند.

«کرم» به سرچشمه‌ی آبی می‌رسد که دختران روستایی ، بـا کوزه‌ها آب می‌برند. سراغ «اصلی» را از آنان می گیرد. دختران ، از دیدن مرد آشفته و ژولیده مو ، هراسان شده بـه‌کناری می‌روند.

«کرم» سازش را، سازکرده ، ببینیم چه‌گفته است؟

خواهران !

رهگذری هستم و از ره‌گذرم
راه از آن شما
بیقرار است دل، از زهر فراق،
زهر شایسته‌ی من،
شهد ارزان شما ...
رهگذر هستم و از ره‌گذرم

تشنه لب هستم، یك جرعه به‌من
آب دهید
جرعه‌یی آب مرا ،
آب روان آن شما.
دردمند هستم و آواره ، غریب!
عاشق «اصلی»گلچهره منم.
نغمه‌ها سازم و درساز زنم...

کرم، شکارچیان را در تعقیب آهوی زخمی کــه بره اش‌همراه دارد می‌بیند:

بگریز، آهوی زخمی !
که نمودار شد از کوه ،گروهی صیاد.
بره ، در ره مگذار
به‌کف دشمن خونی مسپار !...

کوراوغلو

«کور اوغلو» بدون شك، از «پرسوناژ» های ادبیات باستانی ترك است که باید سرچشمه‌اش را در آسیای میانه جست.

داستان، پس از اسلام، در نواحی غربـی آسیا، با حوادث اجتماعی و سیاسی زمانه همرنگی پیدا می‌کند و به شکـل داستان جدیدی، سازگار با روح و فلسفه‌ی اسلامی ظاهر می‌شود.

«کور اوغلو»، فرزندمیرآخوربیك «دوبو Dobou» بود. بیك،درحال خشم وبرآشفتگی، دستور می‌دهد میرآخورش را از دوچشم نابینا سازند. پسر میرآخور که بحد رشد رسیده بود، به خون خواهی پدر برخاسته ، سربه‌کوه می‌زند و با کسان « بیك » می‌جنگد تاآن‌که در «چاملی‌بئل» سکونت اختیارمی‌کند.

داستان، در اواخر قرن نوزدهم به شکل‌کتابی درمی‌آید. «کوراوغلو» دلاوری است‌که گـاهی هوادار سلطان عثمانی است و مخالف شاه صفوی، وگاهی عصیان‌کاری است‌که درقلمرو سلطان‌ایجاد آشوب و ناراحتی می‌کند.

و ، آنگاه ، در آخرکار ، «کوراوغلو» از جلد قهرمان شمشیرزن و دشمن شکار بیرون آمده، مانند « کرم » شاعری است چنگ نوازکه دیار به‌دیار می‌گردد ودر فراق معشوقه با آهنگ ساز ترانه‌های عاشقانه می‌سراید.

«کوراوغلو» به‌روایت آذری

نام اصلی‌اش «روشن» است. پـدر روشن، ایلخی‌چی حسن‌خان است از فئودالهای آذربایجان.

روزی، علی اسبهای ایلخی را بـرای چراندن، به کنار دریا می‌برد. ناگهان ، از ژرفنای دریا ، دو تا اسب، بیرون می‌آیند و بـا مادیانهای خان در می‌آمیزند! سه ماه بعد، مادیانهـا ، هرکدام کره‌یی می‌زاید. کره‌ها یك‌ساله بودند که پاشایی، مهمان‌خان می‌شود . پاشا شنیده بود که‌خان دراسطبل اسبهای‌اصیل دارد. از میزبان تمنامی‌کند که اسبهایش را به‌او نشان دهد.

خان، به علی دستور می‌دهد که فـردا اسبها را به چرا نبرد تا پاشا، اسبهایی که به‌درد جفت‌گیری می‌خورند، برگزینند. ولی ، علی کره‌هایی‌را که‌از تخم اسبان دریایی بودند، نگهداشته، بقیه‌ی ایلخی‌را به صحرا می‌راند.

وقت صبح ، که خان با مهمانش به صحرا می‌روند ، علـی ، کره‌های دریایی را به‌پاشا نشان داده می‌گوید : «بهترین‌و شایسته‌ترین کره‌هایی هستند برای پیش‌کش .» ولی، چون‌کره‌ها ظاهـراً لاغر و بی‌رمق به نظر می‌آیند ، پاشا از قبول پیش‌کشها ابا می‌کند و خان نیز تیره وخشمگین می‌شود وبه جلاد امر مـی‌کند چشمان علی را در بیاورد!

شبانگاه، ایلخی‌چی، باپسرش، که هرکدام‌سوار کره‌یی می‌شوند که از نژاد اسبان دریایی بودند، از قلمرو خان می گریزند.

اسب کوراوغلو اسبی است سفید رنگ بـه‌نام «قیرآت» همانند رخش رستم دستان، که بسیار باهوش و باوفاست.

برگردانی از یك ترانه‌ی قهرمانی

دیوان سرای پادشه
پرسروصداست.
غوغاست درمیدان جنگ.
رو برنتافت ازخصم‌مرد.
نامرد از میدان گریخت.
نعره بر آرد مردرزم،
باران تیر جانگزا
چون برخورد روی سپر،
بر رزمگه غوغا فتد.

قاراجا اوغلان

قاراجا اوغلان درمحیط ایلاتی آنادولی جنوبی به‌عرصه‌ی وجودآمده است، شاعری است ربابی. ازسرنوشت اوآگاهی قانع‌کننده دردست‌نیست. همین‌قدر می‌توان گفت‌که درقرن هفدهم زندگی می‌کرده است.

ترانه های اومطابق ذوق وروحیه‌ی‌ایلات وروستائیان ومردم‌ساده‌ی زمان خود بوده ودر اوزان هجائی سروده شده است .

قاراجا اوغلان از اندیشه های عـرفانی بی‌خبر است؛ بازبان ساده‌ی مردم زمان خود شعر سروده است.

او یکی ازبزرگترین وبا ذوق یرین شعرای ربابی است.

« تورکو » (ترانه) های او بسیار زیبا و خوش‌آهنگ است و هنوز با «استه‌تیك» عرب وعجم آمیخته نشده است.

قاراجا اوغلان، مانند تمام شاعران خلق، اززندگی رنج‌بارروستائیان وعشق‌بازیهای خودوزیبایی طبیعی‌پیرامون خود بحث‌کرده است.

اقتباس وبرگردان ازترانه های قاراجا اوغلان

دختر وعروس

یکی سرو سهی دختر بدیدم
بهمراهش یکی تازه عروسی
چو گلبن بود دختر ، دیگری نیز
یکی‌لاله رخی، چون انگبین بود.

ملك بد نوعروس ودخترك ليك
برازنده يكی‌حوری وشی‌بود.
نخستين غنچه‌ی يازه‌شكفته
وديگريك چمن‌زار قرق بود.

اگر تازه عروس آتش به‌جان زد
شدم ازلعل دختر سخت بيمار
يكی چون شربتی دركاسه ، وآن يك :
به‌كندويی بسان انگبين‌بود.

كوه سيل خيز

چه خيره بنگری؟ ای‌كوه تيره !
تبه‌گردد زتيشه ، بيشه زارت !
بپوسد برگهای تازه وتر...
شود آواره ، يارب!آهوانت.

چوسيلاب ازسرجانانه‌بگذشت
زاشك ديده‌ام سيلی روان شد.

اگرچه فانی‌ام ، سيلابت،ای‌كوه !
بزد آتش به‌جان من ، الهی !
توهم ازآتشم آتش بگيری !..

فضولی

فضولی، گویا بین سالهای ۱۴۹۰ تا ۱۴۹۵ میلادی در قصبه‌ی «حله»ی بغداد متولد شده.

بنا به روایتی پسر سلیمان افندی مفتی حله بوده است.

فضولی شاعری است ارزنده، به زبانها و ادبیات ترکی و عربی و فارسی تسلط کامل داشته و به‌هر سه‌زبان شعر سروده است. وقتی که خطه‌ی بغداد جزو قلمرو شاه اسماعیل‌بود، درقصیده‌ای او را مدح گفته، وهنگامی که سلطان سلیمان قانونی به‌بغداد می‌آید، درباره‌ی‌سلطان نیز مدیحه‌ای می‌سازد؛ سلطان ازدرآمد اوقاف مستمری برای شاعر معین می‌کند، ولی کارگزاران دولت عثمانی ازانجام دستور سلطان سر باز می‌زنند!

زندگی شاعر درنهایت تنگدستی وپریشانی سپری شده‌است. گویند، او، در جوانی، دلباخته‌ی دختر استاد خود، رحمت‌الله افندی، می‌شود ولیکن دخترا به‌او نمی‌دهند!

فضولی غیر ازدیوان شعر فارسی وترکی، مثنوی «لیلی و مجنون» ترکی را نیز سروده است. و همچنین، کتاب «حدیقه السعدا»ی او، در ذکر مصائب خاندان علی، مشهور است.

فضولی نیز، مانند بیشتر شعرای دوران خود، در آثارش به عرفان و درویشی پرداخته و تااندازه‌ای، از حکایت مردم ساده، بی اطلاع مانده است! در شعر ترکی به حد وفور، واژه های عربی و فارسی به کار برده است.

نمونه‌ای ازشعرفارسی فضولی:

بیا ساقی آن راحت‌افزای روح

که توفان عمراست و کشتی نوح!
به‌من ده که ازغم نجاتی‌دهد،
نجات ازغم حادثاتم دهد.
بیاساقی آن مظهراسم‌ذات،
که خضر خرد راست‌آب حیات.
بده، زنده گردان من‌مرده‌را.
زنوزنده کن‌جان پژ مرده‌را.

نمونه‌ی برگردانی ازشعر ترکی اورا می‌آوریم . واژه‌هایی‌که توی «گیومه» است گفته‌ی خود اوست:

حیرت انگیز است کارت «آه ، ای گردون دون !»
« سرفراز ارباب جهل ، اصحاب عرفان سرنگون »
درد، بیحد وشمر، «دشمن قوی، طالع زبون ...»

***

عشق درشبهای تیره، چون چراغ روشن است.
«سالك راه حقیقت» «اقتدا» کرده به عشق،
«نشئه‌ی‌کامل» همان عشق است ، کزوی ، سرزده،
آنچه‌درمی گرمی است وآنچه درنی ناله است.
« وادی وحدت» «مقام عشق» باشد درجهان،
درچنان‌آرامگه ، یکسان بود شاه‌و گدا.

جالب دقت است که شاعران ترك ، آنان‌که در اوزان‌عروض شعر سروده‌اند ، در تمام آثارشان روح فلسفه‌ی اسلامی، عرفان وتارك دنیایی ودرویشی وتحمل‌ورضا! بروشنی مشهود است. اززندگی مردم ساده‌ی‌زمان

خود بحثی نکرده‌اند. درصورتی‌که «شعرای ربابی» که در اوزان هجایی آثار خودرا نوشته‌اند، شعرشان‌روشن وزیبا ومردمی‌تراست. و از دوران گذشته که‌زندگی می‌کرده‌اند، هنوز فراموش نشده‌اندودرعصر فضا باز روستائیان، ترانه های آنان را از زبان عاشیق ها که باآهنگ ساز توأم است باعلاقه وعشق هرچه تمامتر گوش می‌کنند .

چنانچه در مقدمه‌ی‌کتاب آورده شد،وزن شعر ترکی،از دوران‌باستان هجائی بوده است ودرتمام ادوار مسلمانی و رونق اوزان عروضی ، هرگـز متروك وفراموش نشده وهرحال حاضر نیز در کمال رواج ورونق است .

فردوسی رومی

نام اصلی‌اش الیاس است و اهل بورسا[1] است. الیاس، گویا در نیمه‌ی دوم قرن پانزده و اوایل قرن شانزدهم میلادی زندگی کرده است.

او دانشمند دوران خود بوده، از تاریخ و اساطیر قدیم و افسانه‌های روستایی ترکان آگاهی کامل داشته است.

الیاس، به‌تقلید شاهنامه‌ی فردوسی توسی، کتاب منظومی نوشته است به‌نام «سلیمان‌نامه» و به‌سلطان بایزید دوم تقدیم کرده است.

سلطان، به ادب فارس و آیین اسلام سخت علاقه‌مند بوده، و از این که افسانه‌های یادگار دوران «بت‌پرستی» است، نسبت به الیاس التفات نمی‌کند.

الیاس نیز، مانند فردوسی، رنجیده خاطر شده از قلمرو سلطان می‌گریزد و به خدمت شاه اسماعیل صفوی می‌رودوسلطان را هجو می‌کند. ازسرگذشت او در ایران هیچ اطلاعی به‌دست نیامده است.

«سلیمان نامه» ابتدا از مناقب حضرت سلیمان و از سلطنت پرشکوه و جلال و جبروت اوصحبت می‌کند و به شمار روزهای سال، به ۳۶۶ فصل تقسیم شده‌است.

در آن کتاب از موضوعات علمی آن دوران، از افسانه‌های

---

1. Bursa

کهن ، و بـویژه از داستان « آلپ ارتونگا » ، که همان افـراسیاب شاهنامه باشد، بتفصیل سخـن رفته و از قرآن و تورات نیز ، تأثرات و الهاماتی‌در آن مشهود است.

بغدادی

شاعری است چنگ نواز که دراوزان هجایی ، « تورکی » (ترانه) سروده است. بعدها از محیطروستایی وزندگی دوره‌گرد دوری جسته ، تا اندازه‌یی بامحیط شهر انس‌می‌گیرد وسرای سلطان‌را وصف می‌کند وازشکوه‌وجلالت حوضخانه‌اش ، کـه درآن بلبلان چهچه مـی‌زنند و آویزه‌ها نـورافشانـی می‌کنند وجلو درسرای سلطان شیرها می‌خوابند ، دم می‌زند.

شرح حال وسرگذشت‌بغدادی هنوز روشن نیست ؛ همین قدرمی‌توان گفت کـه در سال‌های آخـر قـرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اسلامبول زندگی می‌کرده است .

«تورکی» : درمدح‌سلطان سلیم و وصف‌خزانه

هزاران نغمه‌گر ، اندر خزانه،
جهان‌از پرتو آویزه روشن.
به دروازه ، کنون ، شیران به‌خوابند .

اگر گویم خزانه هست زیبا ،
بدان کم گفته‌ام ، خلد برین است.
تماشا می‌کند اینك ملایك
به فواره که آب افشان نماید.

به دریای محبت غوطه‌ها خورد
که تا مدح و ثنای شاه گوید.
فروشد ، آنقدر ، بغدادی زار ،
که جوید گوهری شایسته‌ی شاه.

ادبیات ترک در قرن نوزدهم

قرن نوزدهم دوره‌ی انتقالی است درادبیات ترك ازشیوه‌ی شرقی به‌شیوه‌ی غربی. در این مدت صد سال، شعر هجائی شکفته‌تر شده تا اندازه‌ی همسان «شعر دیوانی» می‌شود. داستانها و قصه‌های کهن ، جای خود را به‌رمـان وا می‌گذارد و نیز «شعر دیوانی» ساده‌تر و روشن می‌گردد.

گرچه در ادبیات «شعر تکیه» ، شاعر بزرگی مانند «قدوسی» ظهور می‌کند و به شیوه‌ی قدیمی شعر می‌سازد و لیکن در روح و مضامین «شعر تکیه» ونیز شعردیوانی دیگرگونیهای ظریفی نمودار می‌شود.

در سراسر قرن نـوزدهم و دهـه‌ی نخستین قرن بیستم شیرازه‌ی « ممالك عثمانیه » رفته رفته ، از هم پاشیده مـی‌شود ، و مصایب و گرفتاریهای ناشی از رقابت امپریالیست‌های غربی ، برای تملك ممالك مشرق زمین، و هم‌چنین خودسری سلطانها و لشکرکشی‌های بیجا وبی‌نتیجه وبویژه جنگ‌های شوم بالکان‌ها، در اندیشه‌ی متفکران ترك و در زمینه‌ی شعر و ادبیات، انقلابی‌به‌وجود می‌آورد.

در این قرن، ادبیات عرفانی و آیینی‌روبه‌زوال می‌رود . « شعر دیوانی» رنگ عوض کرده ، به‌جای وصف معشوق و مدح سلطان، از موضوعات اجتماعی واخلاقی و سیاسی بحث می‌کنند .

اوزان عروض منسوخ نمی‌شود ، و سه مکتب ادبی همزمان

به‌وجود می‌آید:

۱. ادبیات تنظیمات (یعنی دوره‌ی قانون‌گذاری.)

۲. «ادبیات جدیده»و دنباله‌ی آن: «ادبیات ثروت فنونی».

۳. «ادبیات ملی» که رستاخیز و شکوفایی شعر هجایی‌باستانی است .

در این دوره، لحن و زبان شعرا ، تا اندازه‌یی باهم متفاوت است :

زبان نامق کمال ، رجایی زاده اکرم ، عبدالحق حامد و معلم ناجی روشن ونسبتاً ساده‌تر است؛ در صورتی که زبان شعر توفیق فکرت و جناب شهاب‌الدین، با وجود زیبایی ظاهری، مشکل است و نامأنوس برای مردم ترك!

در بحبوحه‌ی رونق‌و بازارگرمی «ادبیات جدیده» ،آثار یحیی کمال که در اوزان عروضی شعر می‌سراید ظاهر می‌شود که بی‌نهایت روشن و چشم‌گیر است.

همچنین از لابلای اوراق مجله‌ی « ثروت فنون » در مقابل «اشعار غنایی» به‌سبك اروپایی و در اوزان عروضی ، اشعار هجایی محمد امین‌ها ، یك ناهم‌آهنگی به وجود می‌آورد... و در آخرکار به سبك «ادبیات ثروت فنونی» غلبه‌کرده و آن را از رواج می‌اندازد و به شکل «ادبیات ملی» پا به‌میدان ادب می گذارد.

* * *

مجله‌یی بود اشرافی و بسیار مجلل با روحیه ی‌غربی . مطالبی سیاسی واجتماعی و ادبی فراوانی از مطبوعات مغرب‌زمین را با ترجمه‌ی ترکی آنها، درج ومنتشر می‌ساخت، وبا اشعار غنایی ، به سبك شعر فرانسوی، مزین بود.

احمد احسان، شاگرد قدیمی رجایی زاده اکرم، صاحب‌امتیاز مجله بود.

مجله از سال ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۶ میلادی انتشار یافت و تنها ، یك‌بار ، دراثر درج مقاله‌یی درباره‌ی انقلاب فرانسه توقیف شد .

مسئول‌ادبی مجله، توفیق فکرت شاعر مشهور بود. شاعرانی که با مجله همکاری داشتند، عبارت بودند از: جناب شهاب‌الدین، حسین سیرت، حسین‌سعاد، علی‌اکرم، سلیمان نظیف و فائق عالی.

و نویسندگان: خالد ضیاء، محمد رئوف، حسین جاهد ، احمد حکمت، احمد شعیب و صفی ضیاء بودند.

«ثروت فنون»مرحله‌ی‌افراطی گرایش‌به غرب، نهضت « ادبیات تنظیمات» است.

مکتب ثروت فنون، گرچه تااندازه‌یی درنظم ونثر ترکی دیگر-گونیهایی به‌وجودآورد وانشاء وترسل قدیمی عثمانی را ازقیدعبارت پردازیهای خسته‌کننده رهانید و راه دیگری ، در اذب، نشان داد ولی متأسفانه، خودشیوه وسبك و زبان‌کاملا ناآشنابرای ترك زبانان‌داشت.

وحتی صاحب قلمان‌واهل کمال‌همان دوره‌نظیرمحمد عاکف ودیگران، چندان روی موافق با آن نشان نمی‌دادند.

لحن شعر و زبان مخالفین، گرچه دنباله‌ی سبك «ادبیات دیوانی» بود ولی ، نسبت به لحن و زبان «ثروت فنون» ، بمراتب ساده‌تر و رساتر و فصیحتر بود.

شعرای ثروت فنون ، شیوه‌ی شعرای عاشق پیشه و خود خـواه بورژوازی غرب وبویژه فرانسوی را الگوی خود قرارداده بودند! گرچه، نظم قافیه را در شعر به‌هم ریختند، ولیکن آثار آنان بقدری از واژه‌هـا و تعبیرات عربی و فارسی و اروپایی مشحون بودکه کسی جـز شعرای همان سبك آن شاهکارها را نمی‌فهمیدند!

چنان‌که رفت ، در همان دوره «ادبیات دیوانی» به رنگ جدیدتری دوباره رونق یافت، و دوستاران شعر و ادب «غنائی» به یحیی‌کمال‌ها پناه بردند !...

خلاصه، کم‌کم، سبك‌ادبی «ثروت فنون» روبه‌زوال رفت وازنخستین دوره هم، زوال پذیر بود.

درحال‌حاضر، آثار شاعران ثروت فنون، بقدری برای خلق‌ترك وحتی اهل قلم وکتاب ناآشنا است‌که اشعار توفیق فکرت ودیگران را ، به زبان رایج امروزی ترکی برمی‌گردانند تا فهمیده شود!

اشرف
(۱۹۱۰ - ۱۸۴۷ میلادی)

اهل قیرق آغاج است. مدتی درشهر «مانامتر» در مکتبخانه درس خوانده وازطرف دولت درنقاط مختلف کشور خدمت کرده است .

دراثر هجویاتی که علیه حکومت‌وقت می‌گفته ، یك سال دراستانبول زندانی بود ،تااینکه ، پس‌ازآزادی، به‌مصر گریخت ! واز همان جااشعاری مشحون ازهجو و غزل می‌نوشت وبه ترکیه می‌فرستاد .

شعر اشرف دلنشین است و ساده ومحکم است.

برگردانی ازشعرهای اشرف:

زمین گویم اگر گرد است،
گوید ، کافری ! بی‌شك .
اگر کیهان بچرخد ، او نجنبد ازعناد لج!
اگر ازوی بپرسی : ـ حاجی دانا !
«سلانیك» درکجا باشد ؟
به تو گوید : ـ نمی‌دانم .
ولی داند ، به بال جبرئیل ،
چندین پررنگین وبی‌رنگ است !



پادشاها! چون درخت خشك تو میهن ، چنان ،
شاخه‌یی هم از زیانهای تبر باقی نماند

گرچه جای غم نباشد ، لیك می‌ترسم ، دگر
یك ستم‌کش هم نماند ، تاستم رانی براو !



گر دعاکردمی : یارب ! بکن نابینا !
هرکه ، در «دایره» * ها،دشمن مردم باشد ،
کور می گشت گروهی ... ولیکن ،آنگه
«باب عالی» به شبی ، مجمع کوران می‌شد !..



نظر «وقعه نویسان امم» هست چنین :
بابا آدم اگر می‌دانست :
که زنش یك پسری می‌زاید ،
همچو دریا بگی ما ، حسن پاشایی
درشب اول ، درحجله ، طلاقش می‌داد ! ...

* ـ اداره

نامق کمال

نام اصلی‌اش محمدکمال است، درسال ۱۸۴۰ میلادی در«تکیرداغ» متولد شد. پدرش ، مصطفی عاصم بگ تـاریخ نویس و ستاره شناس ومرد تجدد خواهی بود. عاصم‌بگ ابتدا عضو«انجمن مالیات» بود و بعدها منجم‌باشی سلطان گردید.

نامق درهشت سالگی از طرف مـادر یتیم شد ومـادر بزرگش از او پرستاری می‌کرد. جدکمال عبداللطیف پاشا ، از اعیان مملـکت بود و در سفرهایی که می‌کرد کمال را نیز همراه خود می‌برد.

کمال، مدت‌کوتاهی در دبیرستانهای «بایزید» و «والده» به‌تحصیل پرداخت وچون، بیشتردرسیر وسفربود، پیش معلمان خصوصی درس‌خواند.

کمال از ادبیات عربی وفارسی بهره‌ی کافی‌داشته و به‌سبك «شعرای دیوانی » به‌سرودن قصیده و غزل می پرداخته است.

نامش کمال، مانند عارف قزوینی ، مطالب سیاسی و انقلابی را در قالب غزل سروده است.

کمال در نوشته‌های خود ، بذر انقلاب می‌افشاندا وازتقبیح میستم حکومت بازنمی‌ایستاد . درآن‌زمان‌که مردم ترکیه خواهان حکومت‌قانونی بودند، کـمال به جمعیت «یئنی عثمانلیلار» (عثمانیهای جدیـد) پیوست. حکومت ، برای اینکه ازشرکمال آسوده شود، اوراحاکم «ارزروم» کرد. ولیکن ، کمال ، بهمراه «ضیاء پاشا» که ازمخالفان و ناخرسندان حکومت وقت بود ، به‌خرج مصطفی فاضل پاشای مصری به‌اروپا گریخت. وقتی که درلندن بود، مقالاتی تند، علیه دولت وقت می‌نگاشت و به استانبول می‌فرستاد.

سلطان‌عبدالعزیز، کمال‌را به «قبرس»تبعید می کند ودر دژ«ماگوسا»[1]

Magosa زندانی می‌کند، تا اینکه سلطان بایزید سوم که هوادار کمال بود، به‌تخت جلوس می‌کند واورا از زندان‌آزاد می‌سازد :

کمال از ادب و فرهنگ مغرب زمین بهره‌ها داشت. غیر از شعر، مقالات سیاسی و اجتماعی وتاریخی و داستان فراوانی نوشته است .

برگردانی ازشعر کمال :

نخشکد چشمه‌ی هستی زجور وظلم جباران،
نکاهد قیمت‌گوهر، چوافتد درلجن زاران.



چنان‌که سگ ،که از خدمت به‌صیاد فرومایه،
ستمگر نوکران دارد ، دراین دنیا، زسگ بدتر.



از ازل آزاده‌ام، بیزار از ظلم وستم،
بس گران‌آمد مرا ،قید اسارت در جهان.



مرد میدانی اگر ، مگریز ، ای‌جلاد دون !
یاتو باید محوگردی ، یازوال‌آید مرا.

نوبهاران دیارم را نبینم گر ، به‌عمر ،
روی قبرم،ای رفیقان ، این‌چنین نقشی زنید :
که،کمال ازاین جهان افسرده وناکام رفت.

معلم ناجی
۲۱۸۹- ۱۸۵۰ میلادی

در «وارنا»درمکتب‌خانه‌ای تحصیل کرده بود. به یاری سعیدپاشابه‌استانبول کوچید ، ودر مدرسه‌ی«گالاتاسرای» به‌سمت استاد ادبیات ترك ،به تدریس پرداخت.

ناجی خوش‌نویس بود ودر «وارنا» اورا«خطاط خواجه» می‌نامیدند. ناجی به زبانهای عربی و فرانسوی آشنایی کامل داشت. او ، ازپیروان «ادبیات ایرانی» است و آثار منظوم ومنثورفراوان ازخود به‌یادگار گذارده است.

آثار منظومش عبارتند از: «آتش پاره» ، «شراره» ، «فروزان» وآثار منثورش: «کودکی‌عمر» (که‌آیینه‌ی زندگی ایام جوانی خود شاعر است)، «خاطرات مدرسه» ،«محمد مظفر» و «لغت نامه‌ی ناجی».

گرچه ناجی، شاعر دوران شکفتگی « ادبیات تنظیمات» بود، ولی دل از شیوه‌ی قدیمی ادبیات دیوانی برنمی‌کند.

برگردانی ازشعر ناجی :

دلم‌گرفت زآهنگ شکوه و فریاد ،
دراین دیار خراب .
اگر غریب نمایم ، دراین دیار بجاست،
به بزمگاه وطن ، همچو میهمانم من.
بسان برگ اسیرم به دست باد ، فسوس !

درانتظار خزانم ، به نوبهار حیات ...

وادی

سواران آمدند از کوهساران،
کنار وادی ایمن رسیدند.
چو خورشید از افق سرزد، بناگاه،
جهان در نور زرین غرق گردید.

گذرگاهی، به ما دروازه بگشود،
صدای چشمه ساران را شنیدیم.
چو باغ وبوستانها جلوه گر شد،
به‌حیرت ، جنت موعود دیدیم .

عبدالحق حامد تارخان
۱۹۳۷-۱۸۵۲

فرزند خیرالله افندی تاریخ نویس بود و دراستانبول به‌دنیا آمد. ابتدا ، در مدرسه‌ی فرانسویها در «به‌بك»[1] درس‌خواند و در دوازده سالگی بابرادرش به پاریس رفت، ولی تنها یك سال در آن دیار ماند و در مراجعت وارد «رابرت‌کالج» آمریکایی‌ها شد.

حامد در معیت پدرش که سفیر دولت عثمانی بود، در ایران، مدت چهار سال درتهران زندگی می‌کند، در دوره‌ی مشروطیت نماینده‌ی مجلس اعیان ودر زمان جمهوریت نماینده‌ی «مجلس‌کبیر» می‌شود.

حامد، مدتی به‌سمت کارمند وزارت خارجه در کشورهای اروپایی و بمبئی خدمت‌کرده تا مقام سفیری ترقی می‌کند.

او به زبانهای عربی وفارسی و انگلیسی تسلط‌کامل داشت. آثا منظوم و منثور فراوانی ازخود به‌یادگارگذارده. از ادبای دوران «ادبیات جدیده» بود. زبان شعرش گرچه پرطمطراق و با شکوه است ولیکن تا اندازه‌ای ساده‌تر و روشن است.

حامد از زمره‌ی اعیان و اشراف‌ترك بود واندیشه و سبك وشیوه‌اش نیز، در شعر، اشراف منشانه است. مهم‌ترین آثار منظومش:

«صحرا»، «مقبر»، «بلده»، «الهام وطن»؛ ونمایش نامه‌های «اسیر» ، «ته‌زر» «تارق» است.

نمایشنامه‌ی منظوم «نسترن» نخستین اثر نمایشی حامد است‌که از تراژدی«لسید»[2] فرانسوی الهام گرفته‌است.

---

1. Bebek 2. Le cid

برگردانی ازنمایشنامه‌ی «فین تن»[1] :

با چنان تصمیم به‌راه افتادم که اگر زیر پـایم گودی ، پرتگاه‌ی دهان می‌گشود، بر نمی‌گشتم.

نه تنها دریای آشفته
و ابر شرر بار
اگر دورادورم را ،
کوه ، آتش فشانی می‌کرد،
روی برنمی تافتم...

1. Fin ten

فاضل حسنی داغلارجا

عروسی خونین

عکس صدای طبل فتاده به‌کوهسار
برپا شده است جشن عروسی به‌روستا.
از قریه‌ی مجاور و در تنگ شامگاه ،
ـ مانند باد تند که گلبرگ را برد ـ
احمد ربوده عایشه را ، از کنار راه ...

ژاندارم آمده است به‌ده، بازگشته است.
آب رونده از جریان بازمانده بود ،
تا اینکه نوعروس «بلی» گفته بود، دوش...

لب‌ریز بود خانه ز شادی و عشق و شور ،
بس قافله رسیده کنون از دهات دور .
در لرزه آمده است زمین از صدای طبل،
گسترده‌اند روی چمن بوریا و فرش،
در انتظار رقص، زنان، دختران ده
صف کشیده‌اند .

خلخالها به‌پا ، به گلو سکه‌های سیم
گشته ناشکیب!
در جنبش آمده است درختان و کشتزار ،
رنگین شده چو گلبن نشکفته عایشه!

اکنون که آمده است، پراز کینه ، خشمناك ،
از دورها ، برادر نامرد عایشه
در گرمی عروسی و در شور و هلهله ،
آتش گشود و احمد بیچاره اوفتاد
بر فرش خوش نگار ...
او گفته بود، دوش به‌یاران که ـ : می‌توان
با خون گرم لکه‌ی ناموس را سترد ...

بدری رحمی ایوب اوغلو

در سال ۱۹۱۳ درگوره‌له متولد شده است.

نمونه‌ی شعر :

به هر زنبور نتوان گفت زنبور
ـ اگر مارانسازد انگبینی ـ.

به هر زیبا ، چسان گویند زیبا
ـ اگر اندیشه‌اش زیبا نباشد ـ .

اگر بچه بزاید، قصه گوید،
اگر آتش فروزد، نان پزد ، زن
زن است و بس درخشان گوهران است.

چه بهره می‌توان بردن به دنیا
درخت سبز گر میوه نیارد
نبوید گر شکوفه صبحگاهان.

چه بهره می‌توان بردن، عزیزان!
در این عمر سپنج ، ناشکیبا

ـصباحی چند گر شادان شود دل ـ.

اگر باران نبارد، پژمرد باغ.
نباشد گر امید و عشق هستی،
تبه گردد ، بپوسد از ملالت
دل و جان در گدار عمر کوتاه ...

نجیب فاضل

اصل‌اش از «مرعش» است . درسال ۱۹۰۱ در استانبول به دنیا آمده و در کالج‌های آمـریکائیان و فرانسویان به‌تحصیل پرداخته است. نجیب شاعر نو پرداز ماهری است ، ولی مـانند جاهد صدقی از زندگی بیزار و بسیار بدبین است .

مهمانخانه

دردل میهمانخانه
دردل حجره های تنگ ، اکنون
نور زرد چراغ دودآلود ،
سخت غمناك و رقت انگیزاست.

بازتابی نهان بجا مانده
از همه صورت مسافرها،
دردل لکه‌دار آینه‌ها
رختها ، روی صندلی، گویی
جسم بی‌جان کشتگان است ،آه !
جای هر میخ در درو دیوار
اثر زخمهای خونین است.

وصدایی که بشنوی شبها،
ازپس سقفهای فرسوده

آن صدای زمان بود ،

چون کرم ،

می جود زندگانی مارا ...

هان ! بگریید میهمانان ! هان !

بهر آنان که مرده اند غریب

در دل‌تنگ میهمانخانه ...

باکی سها ادیب اوغلی

سودای سیاه

کنار بحرسفید وهوای عطرآگین
درختهای ترنج ونهال نارنگی
به دور دست ، به پهنای‌بحر ، صیادان ،
شراع زورق‌ها
ترا به یادمن آرد.

دریغ خاطره‌ها :
بسان زورق درهم شکسته ازتوفان
مرا به‌سنگهای کناران ،فروکوبند
و روزهای گذشته ،
چو بادبان دریده ، اسیر پنجه‌ی آب
به سینه‌ی تو که پر از موج بود آن هنگام،
چو آبهای خلیج،
کنون براندیشم؛

کنون که‌رفته‌ای
به آن سوی دریا
چه ساعتی است درآنجا ؟ پری رخ زیبا !

توفیق فکرت
(۱۸۶۷-۱۹۱۵)

درسال ۱۸۶۷ میلادی در شهر استانبول به‌دنیا آمد. درکودکـی از طرف مادر یتیم ماند. تحصیلاتش را در مدرسه‌ی«سلطانیه‌ی گالاتاسرای» به پایان رسانید و از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۵ در دارالـمعلمین رشته‌ی ادبیات را فرا گرفت .

چندی مدیریت مدرسه‌ی«سلطانیه» را داشت‌تا اینکه در«رابرت کالج» آمریکایی‌ها استاد زبان‌وادبیات ترك شد. فکرت از ادبیات فارسی وفرانسوی و عربی بهره‌ی کافی داشت.

دیوانی دارد به‌نام «رباب شکسته».

فکرت شاعر انقلابی، بسیار حساس وخوش بیان است، ولی متأسفانه اشعارش، با وجود زیبایی آهنگ، برای مردم امروز ترکیه نا آشنا است ! فکرت ازپرچمداران «ادبیات ثروت فنون[1]» است، ودرسال ۱۹۱۵ میلادی درگذشت.

شب بدرود

شب که چون «روح طبیعت»
شده «مخمور وخموش»

---

[1] «ثروت فنون» مجله‌یی‌بود اشرافی، بسیار لوکس باتصاویر زیبا ونویسندگان و شعرایی‌که در آن مجله مقالات یا شعر می‌نوشتند اغلب دانش‌آموخته‌ی کشور فرانسه بودند.

ای صنم ای گل زرینه بیا
درکنار شب بی مهر و وفا.
ساعتی عشق بورزیم و صفایی بکنیم
شاید این شامگه عطرآگین ،
آخرین فرصت سودایی ماست.

آرمیده است شب، «اشیا» همه «ساکت، راکد»[1]
همچو آغوش پراز جذبه‌ی یار :
بحر آغوش گشوده که : ـ بیا !
بگذر از کبر، که شاید امشب
آخرین لحظه‌ی شیدایی ماست.

همچو مرغان شب «آماده‌ی پرواز و فرار»
همره عاشق دیرینه ـ بیا !
به سوی عالم جوید رویم...
هر دم از عمر که گردد سپری
گر در آن پرتوی از عشق بود
هستی دلکش و جاوید بود.
نیك بختی است اگر
لحظه‌ای بی‌غم گذرد.

---

۱ . واژه‌هایی که میان گیومه است در خود متن شعر وجود دارد.

بگذر ازکبر بیا ای گل ناز
شاید امشب شب شیدایی ماست.
آخرین لحظه‌ی سودایی ماست.

شبح مادر

به دور دست، به‌پهنای لاجورد ، اینك
روان شده است خیالی
«خیال خون آلود»

به لب نشانه‌ی شکوه ، به‌چشم سایه‌ی غم
میان خاطر من هست با خیال وی، افسوس!
تعلق دیرین

چو ره سپارد او ، جان به اهتزاز آید
چو ره سپارد ، دل ، از پی‌اش روان گردد
به مرز فرقت و هجران رسد ،
به شهر ماتم‌وغم.
میان موج خروشان بحر نسیان، آه !
خیال، در من چون حباب می‌لرزد.
و غرق می‌شود آنگه،
نهان شود از چشم...

اگر سپیده دمد

در این دیار سپیده دمد اگر روزی
اگر محیط مه‌آلود ما شود روشن
وروی تیره ز زنگار بسته‌ی مردم
کمی شکفته شود،

اگر نمیرم تا آن زمان، بی‌شك
فسرده خواهم بودن ، علیل و فرسوده
تراست، ای پسرم ! تا زمن
بریده امید
امید بندی بر فجرروشن آتی.

فرامشم کن ـ هر چند تیره روزم من،
ترا سپردن خواهم به‌دست آینده
ز آن آتیه هستی تو با روان و تنت
به‌گوشم‌آید اینك نوای پیروزی.

سپیده می‌دمد آخر در این دیار کهن
و نیست ظلمت این شام‌تاطلیعه‌ی حشر
بشر بپوسد اگر تیرگی شود چیره
که شادمانی عالم زنور خورشید است.

ترانه‌ی ملی

گر ظلم و ستم دارد ، خمپاره‌ی آتش‌زا ،
هم توپ و گلوله
حق روی نمی‌تابد ، از کشمکش و پیکار :
بازوی قوی دارد ،
روئین تن و بی‌باك است.

هر چند شب یلدا ظلمانی و طولانیست،
هرشام سیه آخر فرخنده سحر دارد.
بالفرض اگر خورشید از رونق و تاب افتد
لیکن تو مپوشان چشم۔
از پرتو شنگرفی.
آباء تو از دشمن، منت نکشیدند
کی عمر به سر برده ، اجداد و نیاکانت،
در بیچارگی و خواری ؟
اسرار بقای قوم :
علم و شرف و نیکی است.

شامگاه

چون درسکوت وهم‌فزا ، شامگاه را

برهم خورد ز شب ، تتق ارغوانیش
درکوله‌بار ، محنت یك روزه را زمان
با گامهای خسته سوی باختر برد.

زان‌جا که آفتاب به غرقاب می‌رود،
سرخ و گداخته ز شفق ، ابر پاره‌یی
با چشم آتشین نگرد، سوی بیشه‌ها
با نغمه و ترانه ، نسیم شبانگهان،
بس نقش پر شکنج زند روی آبدان.

آنگه ز دور ناله‌ی نی می‌رسد به‌گوش
وز دور آس‌بادکهن ، غمگن و خموش
گویی بروی عالم ما بال گسترد.

رضا توفیق بؤلوك باشی
۱۹۵۱-۱۸۷۰

چون رضا توفیق سروکارش با فلسفه بود و آثار فلسفی نیز نگاشته است، به‌نام رضا توفیق فیلسوف مشهور شد. او در شهر «ادرنه» متولـد شده و ایام کودکی را نیز درهمان شهرگذرانیده است.

رضا توفیق در دانشکده‌ی طب استانبول به تحصیل پرداخته و آثار منظوم و منثور با ارزش فراوانی دارد.

گرچه اشعار اولیه‌اش به سبك «ادبیات جدیده» بود، بعدها، یکی از ارکان «ادبیات ملی» شد.

در اشعار هجایی اززندگی وسرنوشت توده‌ی مردم الهام گرفته است.

بر سر تربت توفیق فکرت

شنیده‌ام که به خاکت شکفته لاله و گل
بیامدم که ز باغت، سحر، گلی چینم
و خاك پاك ترا توتیای دیده کنم،
به صد مرارت و غم.

شنیده‌ام که به روی مزار تو، «فکرت!»
هر آن که گریه کند برمراد خویش رسد.
بیامدم ز سفر نامراد خود جویم...

به صبح فصل خزان، آفتاب سر نزده
به وقت آن‌که درخشد به سبزه شبنم شب
بیامدم که نهم تاج گل
به تربت تو،
به موسم هجران...

چو مرگ، خاطره‌ات رازدار و تاریك است.
نهان شده است دراین‌راز
نشأه‌ی سودا

چه سحر و جاذبه پنهان شده‌ست در شعرت
که دل سپردم برنغمه‌های تو«فکرت!»

جناب شهاب‌الدین
(۱۸۷۰-۱۹۳۴)

زادگاهش شهر ماناستر است. پدرش عثمان شهاب‌الدین درجنگ «پی‌لونه» Pilevne کشته شد. در شش سالگی به استانبول آمد. پس ازاتمام‌تحصیلات ابتدایی ومتوسطه در «طبیه» به تحصیلات عالی پرداخت، واز طرف دولت عثمانی به‌پاریس رفت ودرآنجا درباره‌ی ادبیات غربی‌تحقیقات فراوانی کرد.

پس از مراجعت از فرانسه،پیشه‌ی طبابت را ترك‌کرد و در دانشگاه استانبول به‌سمت استاد زبان و ادبیات ترك و فرانسوی بـه تدریس مشغول شد. جناب، ازگروه «ادبیات جدیده» است.

آثار منظوم و منثور فـراوان دارد. لحن شعـرش بسیار آهنگ‌دار و دلنشین است.

کتیبه‌ی سنگ قبر

کتاب زندگانی‌ام‌را به نیمشب خواندم
بدون آه و تأسف ببستمش،گفتم:
ـ چه خوب! نام ونشانم نهان شود در خاك.

اگر چه خوابگه سنگی‌ام خزه بسته
ولیك خاك سیاهم چو بستر دیباست.
اگر چه یاد عزیزان به دل کند رخنه،

ولیك دل متحجرشده، نمی‌لرزد.

حیات در دل ظلمت تبه نمی‌گردد.
و اختران سیاه‌کرانه‌های تنگ
نمی‌شوند خموش

چو برف بارد ، در فصل دی‌کشد پرده
و لاله روید، در روزهای‌گرم بهار،
به قبر غمناکم ...

ترانه

همره مرغ غزلخوان و درختان زمرد پیکر
آمده فصل بهار.
گر شکفته است به جنت «گل شعر» ،
گل اسپید وگل سرخ بچین،
گستران روی زمین.
با چنان ماده‌ی رنگین، آنگاه :
ـ نام آن غنچه دهن را بنویس!

گر دلارام پری‌چهره از آن ره‌گذرد

همچو پندارد آن بوسه‌ی عشق است
که بشکفته شده ...

نسیم شامگاهی

بسان قمری ،
در پرده‌های بیشه‌ی تنگ
به تنگ شام سیه ، ای نسیم روح افزا !
ترانه خوان گردی.

بسان موج اثیری ز کوه برخیزی
وگیسوان شب تیره را به‌هم ریزی.
بسان مروحه جنبان شوی به‌تاریکی
که خاك مرده‌ی ما را، چو دایه‌ی شبخیر
به نغمه خواب کنی.

در آن زمان که نیستان به اهتزاز آید،
چو بالهای حریری کشی به برکه‌ی صاف
تو ای نسیم شبانگاهی، ای نسیم خنك!
رسان به‌گوش دلم نغمه‌ی نیستان را
صدای جانان را ...

اسماعیل صفا

پسر محمه بهجت شاعر بود. در شهر مکه به‌دنیا آمد. از شعرای «ادبیات جدیده» به شمار است.

نمونه‌ی شعر :

گعنم، به شب‌یلدا، کی صبح دمد؟ یارب !
افسرده شدیم از دی، کی فصل بهار آید؟

در کوه و کمر گشتم ،گفتم به دلم ، ای‌کاش !
پیراهن رنگینش، در ساحل دریا بود.

گفتم به شب مهتاب، ای کاش، به‌همراهم
در سایه و روشنها، آن یار دلارا بود.

از نکهت شب سرمست، چون بگذرم از راهی
در گلبن انبوهی بلبل به‌فغان آید.
گویم که همه دنیا، گویم که همه آفاق
رنگین شود و روشن، خرم شود، عطرآگین
گویم ز سر حسرت، ای‌کاش در آن پایان،
در وادی خاموشان،
یك واحه عیان بودی !

حسین سعاد

حسین سعاد از شاعران گروه «ادبیات جدیده» ویکی از گردانندگان مجله‌ی «ثروت فنون» است. شاعری است نازك‌بین وحساس و شیرین سخن. بیشتر اشعارش لیریك (بزمی) است ونسبتاً ساده.

«لانه‌ی ملال» نام‌کتاب شعر اوست که درسال ۱۳۲۶ هجری قمری در شهراستانبول به چاپ رسیده است.

گل مانولیا

ای «مانولیا !» گل زرینه‌ی عشق !
هر که می‌بویدت آن‌دم،
به لبش بوسه زنی
بوسه‌ی گرم.

وان‌که از سینه‌ی آن شوخ شکر لب بوسد
بشکوفد به‌گلستان دلش
گل زرین مانولیا، ناگاه

ای پریچهره ! به‌گیسوی به‌هم ریخته‌ی عاشق خود
درکجا، شانه‌ی وصلت زده‌ای ؟
یاکه در خاطر مشتاق هواخواه دگر،

از غم و درد فراق
آتش افروخته‌ای؟

بازگو ...
بازگو! پیش از من
کی ترا چیده و بوییده ، شبی؟
ای گل تازه‌ی عشق !
ای گل تازه و زیبنده‌ی این باغ وچمن !
جای تو هست، در اقلیم محبت، دل من...

هلال

به کوهسار زند، شامگاه ، رنگ ملال
ـ پرده، پرده برخیزد
بگسترد به زمین خموش و خواب آلود،
پرند آبی گون.

چو در سکوت گران غرق می‌شود آفاق،
به خاکدان بنماند اثر ز جانداران.
ز پشت ابر نمایان شود
مه باریك.

ز پشت پرده‌ی ظلمت، صدا فرا خیزد ؛

–چراغ روشن کن !

زمان گذشته ،

زمین دور می‌زند کم کم
فضای بیشه شود از نسیم شب لرزان
به پشت کوه شود ماه ، ناگهان پنهان...

چشمان او
زرنگ و نور شکوفه،
ز لطف صبح بهار،
ز ناز و عشوه ، به‌چشمان او اثر مانده.

بسان آینه‌ی جادوان،
در آن پرده ،
رموز شعر و غزل،
نقش خاوران پیداست.

سلیمان نظیف
(۱۸۷۰-۱۹۲۷)

سلیمان پسر ساعد پاشا اهل دیاربکر ، به‌سال ۱۸۷۰ میلادی به دنیا آمد. پیش معلم سرخانه درس خواند و آنچه از ادب و حکمت آموخت ، مدیون! تلاش و کنجکاوی و استعداد خویش بود .

سلیمان گرچه ازشعرای دوران «ادبیات تنظیمات» به شمار است شیوه و سبکی خاص خود دارد ولحنش ساده وجذاب است.

درسال ۲۸۹۸ میلادی درگرماگرم استبداد سلطانها برای اینکه به جرگه‌ی «جوانان ترك» ملحق شود به فرانسه گریخت!

تا ۱۹۱۵ در شهرمتانها فرمانداری کرده بود و در همین سال، استانبول برگشت و از راه نویسندگی به امرار معاش پرداخت .

سلیمان از صاحب قلمان برجستهٔ زمان خود بود. بیشتر آثارش نثر است تا نظم ـ نثرش اسلوب برازنده دارد و آهنگ‌دار است.

اشعار او در مجله‌ی «ثروت فنون» با امضاء «ابراهیم جهدی» درج شده است.

آثار منثور اوعبارتند از. «چال‌چوبان چال! (بنواز چوپان! بنواز!)» (سال ۱۹۲۱) «قصه‌ی افعی تاریخ » ، (۱۹۲۲)، « نامه‌ای سرگشاده به حضرت عیسی» ، (۱۹۲۴،) و«مؤسسهٔ ویران» (۱۹۲۷):

اندوه میهن

گریستم چو شکفتی به خاطرم، دیشب،

تو ای جواهر تاریخ،ای دیار عزیز !
تمام نقش ونگار جهان فانی ، آه !
تباه شد ناگاه
کرانه‌های توچون شد نهان ز دیده‌ی من

دگر به پرده‌ی چشمم نماند عکس زمین،
کبودی کیهان ،
ز خاك تیره ملولم ، ز چرخ دلگیرم

چو بینم آن همه زیبایی دیار غریب
دلم به درد آید.
چو یاد کوه مه آلود تو، به یادآرم ،
شکنجه می‌بینم .

صبا ز فرط تحسر، به باغ ما نوزد،
چرا نسیم سحر زین حدیقه می گذرد؟
غریب و بی‌کسم اکنون به محبس آمال
هرآنچه بینم من، ناشناس و بیگانه است
نه آشنای دل است و نه مونس جان است.

هوای صاف و معطر که آید از کهسار
نه آن سواحل زیبا و لاجوردی ما
ز دورها پیداست.

طلوع مهر وغروب دیار بیگانه
گمان مبر که بود درشمار زندگی‌ام
نه جذبه است دراین‌جا، نه گرمی جان‌بخش
غریق حسرت،
در واپسین نفس، پرسم:
زابرهای شناور:
سمای مشرق را...

احمد هاشم
(۱۸۸۵-۱۹۳۳)

در بغداد به‌دنیا آمد. او فرزند خاندان اشرافی عثمانی بودکه اجدادش در عراق اقامت،گزیده بودند.

هاشم هشت سالـه بودکه مادرش را ازدست داد. پدرش او را همراه خود به‌استانبول برد ودر «مکتب سلطانیه» (گالاتاسرای) نام‌نویسی کرد. هاشم پس از طی دوران دبیرستانی وارد دانشکده‌ی حقوق شد و آنگاه از جانب وزارت فرهنگ استانبول به سمت معلمی ادبیات وزبان فرانسه به ازمیر فرستاده شد.

دربازگشت به استانبول به‌گروه انقلابی «فجرآتی» پیوست. در سال ۱۹۱۵ که نایره‌ی جنگ اول جهانی شعله‌ور شد، هاشم افسر بود.

درسال ۱۹۳۰ در « مکتب صنایع نفیسه » به تـدریس «استه‌تیك» و «میتولوژی» مشغول شد.

هاشم در شعر و شاعری ، دومرحله راگذرانیده است: ابتدا ازگروه شعرای « ثروت فنون » بود، بعد بـه‌ساختن شعرهـای کوتـاه و ساده بـه شیوه‌ی «کنایه‌دار» پرداخت ومحبوبیت فراوانی به‌دست آورد.

شعرهای‌کنایه‌دار یا «سمبولیك» احمد هاشم در دو دفتر انتشار یافته است: «گؤل ساعتلری» (ساعات استخر)، «پیاله».

پله‌ها

به دامنت که بود پرز برگ خشکیده ،

به رنگ قرمز هور ،

به دیدگان پر از اشك تو،
نظر فکنده به‌چرخ کبود ـ یك روزی ،
ز پله‌ها، آرام
فراز خواهی شد .

زوال روز رسیده ،
و آبها ، اینك
شده است زرینه
و پرده ، پرده شود پژمریده و کمرنگ
گل جمال تو ای نازنین بی‌همتا!

نگر به لاله و ریحان،
به‌بلبلان، به سرشاخسارخون آلود ،
فتاده آتش در آبها ـ مگر چون شد؟
که سرخ شد مرمر.

شنو ترانه‌ی مرموز از رباب زمان
زوال روز رسیده است و آبهای روان
شده است زرینه.

آرزو در پایان روز

چو گل که تازه شکوفد، به پرده‌ی چشمم
دمید فجر بنا گه به پرده‌ی شنگرف
اگر چه از سحر گل گشای و گل افشان
زمانه شد رنگین-
فسوس، مهر دمید از میان لجه‌ی خون
ز برجهای طلایی طیور خسته پدید.
طیور آ گهی از روز روشنی دادند
دوباره عمر سیه ، ز آن میانه شد تکرار.

طیور فجر که اینك به نغمه آغازند
نیند شامگهان آن گروه زمزمه گر ،
که از دیار سمن بوی و تازه روی ما
کنند عزم سفر ؟

فسوس فجر نتابیده ،
باز شب‌هنگام-
به‌راه سایهٔ فکند
در آب راه طلایی عیان بشد- ای کاش!
در آب بودم همچون نی زمرد فام
نیی که رعشه کند از هبوب دلکش شام.

ساغر گلگون

نه گل بود و لاله‌ی حمرا
این ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش
نوشیده از این شعله‌ی سوزنده «فضولی»
و آن شوریدگی، حالت مجنون،
ـ که غزل گفته، سروده است فسانه ،
بوده است ز تأثیر چنان باده و اکسیر.

آنان که بخوردند از این آتش سیال
اندر شب هجران ،
نالند هنوز از غم و از دوری جانان.

زنهار ! مزن دست که سوزی
بر ساغر گلگون که لبالب شده ز آتش...

زهره

در پهنه‌ی کبود فلك، ای فروغ شام!
ـ آگه ز راز خاطره‌ها ـ می‌کنی نیاز ،
بر درگه خدا.

* فضولی: شاعر آذری، ساکن بغداد بوده و به زبانهای ترکی و فارسی غزلیات و مثنویات فراوان نوشته است.

ای یار و غمگسار همه بیکسان بگو!
از چیست غم تراود از دیدگان تو؟
آیا ملول گشته‌ای از رنج مردمان؟

آیا نظر کند به شب تیره ، دلستان
بر شعله‌ی طلایی ات، «ای عشق مشتعل» ؟

آنگه که از اثیر به ما پرتو افکنی
آنگه که درسکوت‌گران ناله سر کنیم
از چیست از شنیدن آن داستان غم
طفره می‌روی ؟

یحیی کمال
(۱۸۸۴–۱۹۵۹)

در «اسکوپ» زاده‌شد. نوه‌ی غالب بك‌است که از واپسین «شعرای‌دیوانی» بود.

یحیی پس از گذراندن دوره‌ی تحصیلات ابتدایی، در شهرهای سلانیك و استانبول به تحصیل پرداخت. درسال ۱۹۰۴، که زمان سلطنت سلطان عبدالحمیدبود، به پاریس گریخت‌وبه‌جرگه‌ی «ترکان جوان» پیوست و در سال ۱۹۱۲ به وطن‌بازگشت ومدتی در دانشگاه استانبول استاد تاریخ وادبیات بود.

در سال ۱۹۲۲ در آنکارا، سردبیر روزنامه‌ی «حاکمیت» بود. یحیی راه درازی از نویسندگی و استادی تا وکالت در مجلس ملی و سفارت در هند وممالك اروپایی را طی‌کرده است.

شعر یحیی در اوزان عروضی است؛ بسیارشیوا و خوش‌آهنگ وساده و روان، اشعارش بیشتر بدبینانه‌و عرفانی است.

دیوان اشعار یحیی ، به نام « کندی‌گوك قبه‌میز » : (گنبد کبود خودمان) پس از وفاتش چاپ شده است.

تربت حافظ

بشنیده‌ام به تربت حافظ سحر گهان
یك‌گل شکفته‌گردد، شاداب و آتشین
پایان روز پژمرد آن رمز عشق پاك

بار دگر شکفته شوددر هوای صبح.

بشنیده‌ام؛ به‌یاد کهن شهر ، بلبلی
از نیمه شب ترانه کند تا سپیده دم

مرگ است نوبهار همه عارفان ـ روان
بوید چو عود سوز درآن جایگاه راز

کشتی

اینك از بندر، لنگر برداشت
کشتی آماده‌ی سیر وسفر است،
به سوی کشور نشناخته‌ای.

بی‌صدا راه سپارد... کم‌کم
درافق محو شود.
و آن که در ساحل بنشسته
شب و روز دریغ!
بیهده سوی افق خیره شود...

غم مخور ای دل هجران‌دیده !
کشتی رفته به ظلمات عدم

آخرین کشتی غمناك نبود.
بر چنان ماتم،
ای خاطر ماتمزده، آه!
این‌قدر اشك‌مریز!

رفت معشوقه دگر باز نگشت
از ره‌دور و دراز.
دیشب از راه بسی قافله‌ها بگذشتند،
برنگشتند دگر، بار اقامت فکنند.

ماتم زندگی درد آلود،
واپسین ماتم این خاك‌نبود.
کشتی رفته به‌ظلمات، چه سود!
آخرین کشتی غمناك نبود...

پاییز

پاییز زندگی چو برآید ز تیرگی،
مرغان ز باغ رفته و گلها بپژمرد.
رنگ شفق پریده و دل خسته می‌شود،
جان، از فضا و هوا، از گیاه و آب،
وز کوه و دشت: نغمه‌ی بدرود بشنود...

عطر گیاه و زمزمه‌ی برگهای سبز،
و آن بازمانده‌ی ایام‌گرم، آه!
می‌شود هدر ...

غمگین و پرملال شود روزها،
به شب:
پیغام از دیار عدم دمبدم رسد...

***

غمگینی و ملالت «تشرین» اثر کند.
تا مغز استخوان
هر آفریده ، درآن‌وقت، کم کمك،
داندکه گاه کوچ و سفر در رسیده است،
آماده می‌شود کند آهنگ «سروزار»...

هستی شود چو بار گران، در فراخنای،
هر روز و هر دقیقه افق تنگ‌ترشود.
درهای‌وهوی روز غمین، در سکوت شب،
آهنگ مبهمی شنود ازرباب خاك،
مانند برگ خشك که افتد به چشمه سار،
دنبال سرنوشت رود جان بی‌قرار...

تاریخ ترجمه:۵۴/۶/۴

فاروق نافذ چاملی‌بئل

فاروق به سال ۱۸۹۰ در استانبول متولد شد. او، از شعرا و نویسندگان نامی و شکوهمند زمان خود بود. مدتی نماینده‌ی مجلس بود. ومدتی نیز آب زندان خورد.

دفتر شعر «پشت دیوارهای زندان» یادگارایام محبس اوست. فاروق کتابهای منظوم مانند «حلقه‌ها در آب» «یك عمر این‌سان سپری شد»، و پیس‌های: «یورش» ، «میهن اصلی» و «قهرمان» را نوشته است.

غروب در تالاس

پیش از غروب، یأس زند پرده‌روی ده
آنگه که مهر در کرانه‌ی زر منجمد شود.
کم‌کم سواره‌ها به «تالاس» رهسپر شوند،
مانند قافله.
از دره‌ای که آب در آن نغمه می‌کند
زنهای روستا ، رمه بر روستا برند.
آن‌گه که بوته‌های تاك، چو روپوش سبزرنگ
روی تپه‌ها
بال و پر کشند
ریزان شود ز باغ‌بسی میوه‌های‌تر.

اینك که می‌پرندز بام وز پنجره
مرغان گونه گون،
مرغان دربدر که به غربت فتاده‌اند.

از چیست پژمریده گل و لاله‌های کوه؟
«عاشیق غریب»[1] مگر
نفرین نموده چنین مرز و بوم را ؟

آیا ز چیست پنجره‌ی خوابگاه من،
چون چشم اشك‌بار،
به صحرا نظر کند؟

من نیز،
«عاشیق غریب» دوره‌ی خویشم
بی‌بهره از جمال دلارای «اصلی»ام.

از دفتر «پشت دیوارهای زندان»:

دنیای دیگر
نشنیدیم در آن هجرت دریایی خویش

۱ــ «عاشیق غریب» قصه‌ی عاشقانه‌ای است که از نثر موزون و ترانه‌ها ترکیب یافته است.

نغمه‌ی جنبش گهواره و لالایی زن
هرچه احساس برازنده و انسانی بود،
بستاندند ز ما، کینه و نفرت دادند...

دریای جنگ زده

ای غروبت همه رنگین وطلوعت شنگرف
ای تو، رؤیای زراندوده‌ی این بخت سیاه!
ای که بگرفته در آغوش، دو صد باغ بهشت
آه! ای مرمره! ای پرده‌ی پرنقش جهان
از چه دریای پر ازخون و پر از لاشه شدی ؟

دژ

در دژ نحس جزیره که فرستاده شدیم
بند بر پای پر از تاول و زنجیر به‌دست
نه یکی همدم دیدیم، بجز سایه‌ی خود.
قلعه‌بان آمد تا در بگشاید، گفتیم:
ـ فجر زرینه و مهتاب، ترا ارزانی!
از سرلطف تبسم بکن ای زندان بان!

بس برازنده برآن سینه بود زلف پریش

سنبل زرد شکوفد به چنار گلشن ناز.
تاج زرینه، چو خورشید نهد بر سر تو،
همچو سلطان به سریر دل من تکیه زنی

روز جزا
شد تبه گلشن امید ز توفان قضا
پژمریدیم درین بادیه از باد سموم
بازپرسی مکن ای رب! به رستا خیزت،
سوختیم از غم هستی، دراین‌دوزخ شوم!

حسرت
نوبهاران همه از راه رسیدند، افسوس!
یک گل از باغ نچیدیم و به‌حسرت مردیم.
در افق، نیمهٔ شب نغمه‌گر وعطر آگین،
قرص بشکسته و زرینه‌ی مه نادیدیم.
کاش این دفتر اندوه و پر از لکه‌ی خون
تا ابد بسته و در خرمن آتش فکنند،
تیشه بر ریشه‌ی بیداد و تباهی بزنند.

در ره عمر

در ره عمر پر از حادثه، مجذوب سراب
داستان از گل و بلبل همه جا نقش‌زدیم.
باغ انگور سپردیم به روباه، آنگاه:
خرمن گندم خودسهم کلاغان کردیم.

در چنین قلعه‌ی محصور، ز خارا و ز خار
نه یکی چشمه‌ی آب است ونه یك طاس و سبو
نه صدا بشنوی و ماه نه‌بینی، نه‌سما،
مرغی از روزنه آید، چو پری، گاه گذار.

زنده‌ای هستم بی‌روح،
شده زنده بگور
مومیایی است در این مقبره، هر زنده که بود.
همچو محکوم ابد جسم به زندان پوسید
بگسلد بند اگر جسم، روان زندانی است!

موسم‌ها

روشنایی دل از جلوه‌ی خورشید بود
همچو مرغان به‌فغان آیدل، شامگهان.
رنگ می‌بازد بختم، چو شود وقت غروب
رنگ گیرد، چو فلق پرده به‌کهسار کشد.

محمد امین یورداقول
(۱۸۶۹-۱۹۴۴)

در استانبول به‌دنیاآمد. پدرش، صالح رئیس، از ماهی‌گیران کرجی‌داربود.

امین ابتدا در مدرسهٔی نظامی تحصیل‌کرد و بعد وارد دانشکده‌ی حقوق شد.

او نخستین شاعری بود که در بحبوحهٔ رونق «ادبیات جدیده» طلسم ثروت فنون را شکست وبا اوزان هجائی به‌سرودن اشعار اجتماعی پرداخت و مکتب «ادبیات ملی» را پایه‌گذاری‌کرد.

نخستین‌کتاب شعرامین به‌نام «تورك سازی» با اقبال‌مردم روبرو شد.

زینهار!

زینهار! دست به این مرغ مزن!
اندرین جنگل در دشت،
ندارد حقی،
لانه‌ای سازد در خار بنی؟

لانه‌ای سازد وهم سازکند نغمه‌ی شاد ،
اوست همشهری ما
در صدای هیجان‌آور او
نکته‌ای از غزل و شعر شماست.

زینهار. دست به‌این مرغ مزن!
تا در آغوش یکی خار بنی
لانه کند
ساز آهنگ کند، نغمهٔ مستانه زند...

فانوس دریایی

رنگ شفق چو پژمرد،
از روی صخره‌ها
از چله‌ی کمان، چو آن تیر زرکشت
در ظلمت شبانه درد
پرده‌های مه

از روی تخته سنگ، فکن پرتوای چراغ!
اندر کمین کشتی و زورق
نشسته‌اند
گردابهای هایل، آن دره‌های مرگ،
در زیر موجهای گران
صخره‌های تیز.

آنان که در کشاکش توفان بی‌امان
چشم امید دوخته بر پرتوان تو

و آن کس که می‌ستیزد با موجهای سرد
بیهوده گریه کرده و فریاد می‌زند.
دانم که آن مناظر، فانوس تابناك!
آید زمان که بگسلدت تارهای دل.

چشم امید دوخته بر پرتوان تو
در نیمه‌های شب، همه صیاد ژنده پوش
در کلبه‌های تنگ زنان برهنه پا.

تو دوستار و حامی بیچارگان شدی،
در تنگنای زندگی پر ملال و غم
ای پرتو نجات!
فانوس تابناك!

ره سپر!
ره سپر! با گامهای دیو، گر توفان به راه
محشری بر پا کند.
ره سپر! تاول زند پایت، اگر رنجه شود،
مرگ را از ره بران!

گر بیفتی،

هان! مترس و لنگ لنگان راه‌رو.
تا رسد بر منزل مقصود خود،
گر بخواهد آدمی
تپه و ماهور را هموار سازد، کوه را
از جا کند ...

بر نشان گامهایی که به ره مانده نگر
ره سپر! با گامهای دیو
گر توفان شود...

کشتی‌بان
بسان جانور هار و همچو دیوانه،
نگر دریا
غریو افکنده است...

ز باد تند و برآشفته کز کرانه وزد
چو گاهواره‌ی لرزان شده است کشتی ما

در این میانه که سیمای مرگ‌وار ترس
به دل نهیب زند
به روی آب به هرسوی لاشه‌ها بینم
به چشم اندیشه

خیال می‌کنم اکنون
دو راه در پیش است :
یکی به دامن گرداب هایل و توفان
دگر به ساحل امن و به‌خانه پیوند.

رؤیای من
ویران شود ، بهل!
ز توفان و زازله
قصر رخام قیصر وکاخ و سرای‌میر
بس معبد و منابر و آثار باستان
زندان تیره و درهای آهنی.

من از فرا ز صخره نظر افکنم کنون،
چون کاشف جهان نوین
بر جهان نو...

رؤیای من بسان گیاه زمردین
هرگز ز سوز وصولت سرما نپژمرد،
برتارك زمانه بود تاج افتخار

با دیده‌ی حقارت، اینك

نظر کنم:
بر قرنهای کهنه و بر مرز مردگان
آهنگ ساز من که کند زنده، جاودان
تاریخ پنج قرن پر از افتخار را...

دخترك روستایی

قهوه آورد مرا
روستایی دختر
چون نگه کردم:
غنچه‌ای بود زگلزار وطن
لیك نشکفته هنوز...

گونه‌ها و دهن وچشم و صدای لرزان
بصراحت می گفت
یك دهاتی بچه است.

گفتمش: دخترکم!
مادرت مرده مگر؟ ـ نه آقا؟
ـ پس یتیمی ز پدر؟
ـ پدرم مانده به ده .
ـتك و تنها تو به این شهر چرا آمده‌ای؟

ـ تنگ دستیم آقا !
گاومان مرد !
آمدم، کار کنم تا که ز اندوخته‌ام
پدرم گاو خرد!

سروران! اندکی فکر کنید !
در چنین دور و زمان
پدری، مادر کی بچه فروشند به‌زر!

سروران! هیچ درشتی مکنید!
بچه است، گریه کند .
دست بر نرگس زیبا نزنید!
تا نگردد پرپر...

احمد محب درانا‌س

به‌سال۱۹۰۹ درشهر سینوب، چشم به‌جهان گشود. پس از دوره‌ی‌تحصیلات ابتدایی ومتوسطه در سینوب ، در دانشکده‌ی ادبیات استانبول در رشته‌ی فلسفه به‌تحصیل پرداخت.

احمد محب از چهره‌های درخشان ادبیات معاصر تـرك است. او ، اگر چه با تکنیك غربی شعر می‌سراید ولـی، سرچشمه‌ی الهامش بیشتر توده‌های مردم وحیات روستایی است. احمد محب کمتر ولی بسیار زیبا و دلنشین شعرسروده است. «سایه‌ها» و«این چنین نمی‌خواست» دو اثرنمایشی اوست.

فخریه

از کوچه‌ای که بود پر از دود، صبح گاه
گوئی که بُد زجوهرافیون خمارومست
ز انجاکه در غروب همه بسته می‌شود
درهای خانه‌ها:

نقشی نمانده بیش، مگر
دیدگان تو
دندان چون صدف وگیسوان تو
فخریه! ای فرشته و همسایه‌ی عزیزا

آنجاکه خانه‌ها همه چون کلبه‌ها بدند

از خانه‌ها به دره سحر سایه می‌فتاد.
آنجا که می‌شکفت بهاران اقاقیا
فخریه! طره‌ات که سیاه و دراز بود
یك روز بر بریدی ای فتنه!
بی دریغ...

فخریه! بود،
وسوسه انگیز
و دلفریب،
آهنگ نغمه‌های بد و جاهلانه‌ات!
آواز دلنواز النگوی زرّناب،
موجی که می‌فتاد به دامان خوش نگار.

دل باختی، نخست، به‌یك نوجوان، سپس
از کار روزگار شدی جفت دیگری
اکنون، ندانم، آه! کجا هستی ای پری!؟

سرناد

تا شود روشن دلم:
گل بیفشان، ای پری! از پنجره
آمدم همچون خزان در کوی تو،

ابر در چشمان به‌گیسو ژاله‌ها.

تو گلی بشکفته‌ای، پر برگ و خوش
نو بهار، آوردمت با عشق خویش
از دیار دور دست،
درهمه تار ربابم، نغمه‌ای آوردمت،
نغمه‌ی خاور زمین.

ساق گل کز بار شبنم خم شود
و آنچه ازگلشن تراود،
عطر گل، عطر گیاه
وآنچه در باغم شکوفد،
یاس زرد و یاسمن
هدیه‌ها آورده‌ام
در شامگاه.

نغمهٔ سهره برآید از لب‌گلفام تو
نکهت تند اقاقی بوید از رخساره‌ات.
گل نثارم کن ،
به‌باغت گرگل زرینه هست.

عمر بدرالدین عشاقلی
(۱۹۰۴ - ۱۹۴۶)

در «عشاق» بدنیا آمد. تحصیلات اولیه‌اش را در سیواس و کاباداش به‌پایان رسانید و آن‌گاه دراستانبول وارد دانشکده‌ی علوم سیاسی شد.

عشاقلی ، شاعریست خوش قریحه وشیرین گفتار وآثـار منظومی از خود بدیادگارگذاشته‌است : «سرمستی دریا» ، «همه دشت» ، «مرمرهـای ساری قیز».

چروح

پنهان شود چروح به‌گاه زوال روز
اندر حصار کوه وبرپرتگاهها
آن‌گه که‌آبهای همه چشمه سارها
خونین وسرخ چهره شود ، دردم غروب
در ژرفنای چروح
یك قطره نیز رنگ شفق برنمی چکد
روی آبها.

آن‌گه که پژمریده شود قرص ماهتاب،
آغاز شب ،

چروح می‌رود به‌خواب.

وآنگه که چشم پرتگهان
می‌رود به‌هم ،
مانند دیوهای سیه رنگ وخوفناك
درآبهای ژرف چروح غرق می‌شود
کوهسارها.

آنگه که از ورای یکی کوه برفپوش
باچهرهٔ گشاده ، قمر ، خنده برزند
مانندهٔ اسیر به‌زنجیر بسته‌ای
درسایه روشن ،
چروح گریه می کند.

درنفس آخرین

آن دم که بی‌فروغ شوم بازوال روز
درماتمم کدام نسیم شبانگهی
خواهد گریستن ؟

وآن دم که سخت وسرد شوم
همچو خاره سنگ

همچون چراغ وشمع ، که سوزد به تربتم ؟

تابوت من چو بگذرد از کوچه باغها
آنگه که بلبلان به‌چمن نغمه گر شوند
آیا کدام فصل بهاری نظر کند
بر کاروان ماتم واندوه واشك و آه ؟
آن دم که عطر کاج بپیچد به کوهسار
از گلشنم که چیند گل درسپیده دم ،
وانگور از رزان ؟

آیا کدام چشمه یکی جرعه آب سرد
در واپسین دقیقه ودرساعت وداع
برشاعر خزان زده وتشنه لب دهد؟

شکوفه نهال باشا

درسال ۱۸۹۴، در شهر استانبول متولد شد. فارغ‌التحصیل، در رشته‌ی ادبیات از دانشگاه استانبول است. معلمه است وآثار مهمش عبارتند از : «آب»، «در راه شیله» و «مرغان بامداد».

چشمه

در دل خود، آن صدایی که شنیدیم ایدریغ!
بازتاب نغمه‌ی افسانه‌وار چشمه بود
لیك افسوس! از صدا افتاده وخاموش شد
تلخ‌کامیهاعیان شد موسم هجران رسید.

غوطه‌ها می‌خورد در آغوش آب
ماه زرین گیسوان
چشمه در آرامی صحرا گمان می‌کرد ما
لیلی و مجنون بدیم.

گرچه بد راز نهان، آن زمزمه
در چشمه‌سار
لیك در پرده به ما می‌گفت نرم:
زندگی حیف است‌گردد این چنین

محو و تباه!

عطر آگین شامگاه عشق ما افسانه شد
راهمان از هم‌جدا گردید آه!
در گذار سرنوشت اینک مها!
مرمری هستیم بشکسته به راه روستا...

فاضل حسنی داغلارجا

به‌سال ۱۹۱۴ در استانبول متولد شده است ، شاعریست بسیار خوش‌قریحه ونکته سنج

روستای بیدرخت

باد هرگز نداده است امان
نه مه صبحگهان گشته سرازیر زکوه
اندرین قریهٔ عاری زدرخت
نه سپیدار و نه‌کاج است ونه سنجد ،مرغان
راه کج کرده ، به‌غربت شده‌اند.

شور وعشقی نبمانده است به جان
درد ومحنت به دلم رخنه زده
اندرین ده‌که نه بیشه است ونه باغ
چون توانم بکشم نقش‌گل ونقش گیاه ؟

راستی وقت گل وسبزه
بهاراست مگر؟
پرده پرده ، بنشسته به‌سر جلگه فسوس!

بیکسی ، فقر، فلاکت ، اندوه . . .

ظلمت غمگن شام

خیمه بر کوه زده .

آه ، بی‌مهر چرا گشته چنین

اندرین قریه‌ی ما ،

خاك سیاه ؟

اورخان سیفی اورخان

گشت و گذار درقلمرو چشمها

بارسفر ببستم تادور برزنم
اندر دیارچشم صنم‌های‌گونه‌گون

بس چشمها بدیدم وبس غمزه‌های شوخ
دیدم‌که چشمهای کبود:
دریای بیکرانه ومواج بوده است!

چشمان سبز،حیله‌گر، آماده‌ی فریب!
چشمان رازپرور، زرینه گیسوان

بودند خسته چو کیهان نوبهار
سرشار ازشکایت واندوه روزگار.

چشمان انگبینی وخرمائی،ای دریغ!
بودند همچو شام سیاه فراق وغم ...

دیدم چو چشمهای سیه را به نیم شب
حیران ستادم ... چون :
راه بسته بود !

جاهد صدقی

(۱۹۱۰ - ۱۹۵۶)

شاعری است نوپرداز ؛ رنجور وبدبین نسبت به‌زندگی .

سی و پنج سال

دانته گفته‌است چنین :
سی وپنج از شمر عمرچورفت
نیمه‌ی راه بود ...
جوهر دور جوانی گذرد ،
به فغان آیی وگر گریه کنی.

برف بنشست به‌سر
چون تراویده زرخساره‌ی من
این همه چین وچروك ؟
آن همه نقش به‌دیوار و به‌دفتر آیا
عکس دوران جوانی من است؟
وآن چنان‌چهره‌ی‌خندان،
مگر از آن من است ؟

باورم نیست
دروغ است و دروغ !
غمگساران جوانی من ای آینه‌ها
از چه رو دشمن جانم شده‌اید ؟

مسخ گردیده ، دگرگون شود انسان
هرروز
گر شبی را به سحر آورد ، افسوس !
افسوس !

یاد شیدایی آن عشق نخست
بود اندیشه ، خیال ؟
دورماندیم زیاران قدیم
راهمان گشت جدا...

آسمان بود مگر آبی رنگ ؟
غرق می کرد مگر آب روان ؟
مگر آتش می‌سوخت ؟

بهار می‌رسد

بلورهای یخ وبرفهای شیروانی

برای چشمه که خونش به جوش آمده است
بسنده هیچ نبود.
صدای آب که از ناودان فرو ریزد
نوای زندگی ونغمه‌ی‌بهاران است.

زبادهای جنوبی که می‌وزد فردا
چه رنگ خواهد بودن، زمین خواب‌آلود؟

به نیمراه رسیده بهار گل پرور
در آشیانه‌ی مرغان
اگر تکاپو هست.

به زیر پیرهنت آن ترنج‌ها، دختر!
اگر به‌موج آیند
اگر لبت زنوایی دراهتزاز شود
بدان رسیده به‌مرز زمانه ناگاهی
بهارعشق‌آور ...

کمال‌الدین کامو
(۱۹۰۱-۱۹۴۸)

زادگاهش بای بورت است. آثار منظوم او پس از مرگش منتشر شده است .

خاطره‌ها

چو چشمه‌ای که در آن رنگ و نور غوطه خورد
غروب می‌کند اینك به دورها خورشید،
و آبها،
بسان چهره‌ی مادر تمیز و پاکیزه است.

کنون ز پرده برآید گروه خاطره‌ها
چو یاد یارو دیار
یکی فسرده و کمرنگ، دیگری زرین
و از میان دوتا،
آنکارا نمایان است.

به‌شام بحر محیط، ای گروه خاطره‌ها!
مرا به‌حال خودم، لحظه‌ای، رها سازید!
ویا ز دیده‌ی من چون سرشك حسرت وغم
کنون فروریزید.

اورخان ولی کارنیك
(۱۹۱۴-۱۹۵۰)

در استانبول متولد شد. در مدرسه‌ی «گالاتاسرای»، سپس در دبیرستان پسران «آنکارا» وآنگاه‌در دانشکده‌ی‌ادبیات استانبول‌در رشته‌ی علوم فلسفه به تحصیل پرداخت.

اورخان ولی ازپیش تازان «شعرنو» است. شعرهایش بیشتر «طنزآمیز» ست. آثار مهمش عبارت‌اند از: «غریب»، «داستان گونه» وغیره.

به‌استانبول می‌اندیشم

به چشمهای فروبسته، می‌شنوم
به شهر استانبول
ـ نخست، باد سبك می‌وزد،
آنگاه
در اهتراز شود برگها، کمی آرام
ز دور می‌شنوم‌های‌وهوی آب‌فروش.

به‌چشمهای فروبسته، می‌شنوم
صدای پر زدن مرغها در آن بالا
در آسمان سحر، فوج ـ فوج می گذرند.

به‌زیر قبه‌ی بازار آرمیده، خنك،
صدای زمزمه‌گون کبوتران را
من
در خیال می‌شنوم...

و ، صدای پتك‌گران،
و در نسیم بهاران،
شمامه، نکهت خوش .

کنون به‌چشم خیالم، به راه می‌بینم
زنی لوند، به ناز و کرشمه می‌گذرد
نثار مقدم او می‌کنند رهگذران
ترانه و متلك، بس‌کنایه و دشنام...

ناظم حکمت
(۱۹۰۲-۱۹۷۳)

زادگاهش شهر «سلانیك» است. جدش ناظم پاشای شاعر وپدرش حکمت بك از کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت عثمانی و مادرش جلیله خانم نقاش بود.

ناظم که درسال ۱۹۲۱ میلادی در آنادولی معلم بوده در آخرهمان سال، برای تحصیل به روسیه رفت؛ رشته‌ی علوم سیاسی را به پایان‌رسانید و دربرگشت به وطن، شیوه‌ی «شعر آزاد» راکه از «مایاکوفسکی» شاعر نامدار روس الهام گرفته بود، وارد ادب منظوم ترك کرد.

در زمان ناظم، «شعر نو» در ترکیه به‌اوج کمال رسیده بود. ناظم آثار منظوم ومنثور زیادی از خود به‌یادگار گذاشته است. او سالهای دراز زندانی بود، و از زندان برای زنش شعرهایی می‌فرستاد.

شعرهای ساعت ۲۲-۲۱

به مرزهای چهل سالگی
رسیده‌ام اکنون.
به گوشه‌ی زندان،
چه دلکش است به‌یاد تو افتم، جانا!

خوش است اندیشه
به‌اطلس آبی، که نقش بسته در آن،
بازوان زیبایت.

خوش است اندیشه:
به‌گیسوان حریرت
که خاك پاك ستانبول
ـ عزیزتر از جان ـ
در آن ودیعه نهاده
لطافت و نکهت.
محبت تو بود همچوروح درجسمم
سعادت است ترا خواستن،
پرستیدن.
خوش است اندیشه،
به‌خلوت آرام.
به عطرخوش که نشسته
به دستهای تو
ز برگ «ساردنیا»
به استراحت در آفتاب پائیزی
به تاری گرمی
که برشکفته شود با شیارهای سرخ.

خوش است یاد تو کردن،
نوشتن نامه
دوباره خواندن آن نامه را

سحرگاهان.
کنار پنجره، در روشنایی کم‌سو،
به‌گوشه‌ی زندان...

بپاخیزید آقایان!
آنچه اندر قفس سینه بود روشن،
هست کم سوی چراغ لرزان
نیست یك قلب برافروخته از آتش تیز

ای هنرمند! که چون میوه فروش
هنرت را به زر و سیم دهی
هم اگر در دل دکان پناهنده شوی
آتشی که شده پنهان در ما:
زلف روغن زده و صاف ترا
خواهد سوخت.

آتشی که شده افروخته اندر دل ما
می گدازد بیقین
هستی تو که بود شمع سر مقبره‌ها
ازگریبان هنر، دست بدار!
لحن اشعار و غزلهای شما

بهر لیلای برهنه است که در آب روان
می‌غلتد.

در ره شعرو هنرهای‌نوین
آن صدائی که فراخیزد

از حنجره‌مان

آتشناك !

هست آهنگ ظفر

نغمهٔ پیروزی ما .

بحرخزر

ازکران تا به‌کران
درتکاپو شده امواج کف آلود سیاه
خزر ، آشفته ، سخن می گوید
به زبان هیجان‌آور باد
همچو استخر فرح زای شگرفی است خزر
«چورت وازمی» که به‌او داده لقب ؟

بیکران است خزر

گرچه کمی دیوانه است.

آب پرگرد وغبار است ، در آن :
دوست می گردد ... دشمن گردد ...

خزر آشفته و امواج چو کوهند ، نگر:
کرجی همچو گوزنی‌ست به کوه
موجها می‌شکنند ، ازپس امواج سیاه
پرتگاهی که بسی ژرف بود
ژرف چو چاه !
در دل آب خزز حلقه زند
کرجی که‌شده برموج خروشنده سوار
ازسرموج به‌دامان‌یکی موج دگر می‌افتد.
موج سرکش چویکی اسب کبود است که‌گاه
روی پای عقبی می‌استد !
کرجی که شده‌براسب سوار
می‌جهد برسرآب .

کرجی بان که یکی ترکمن سنگین است
پنجه‌اش رویین است،
فارغ ازبیم وهراس
چار زانو بنشسته است نگر!
کلهی دارد پرپشم‌به‌سر

که فروریخته تاحلقه‌ی چشمان کبود
تارهای کله پشم آلود.

پیش سکان بنشسته است
چو «بودا» آن مرد.
سرد و آرام نشسته است چو یك هیکل سنگ
هیچ دربند خزز نیست ، کنون !
گرچه امواج زهم می‌شکنند
گرچه امواج همه خیره سرند.

ترکمن چابك و پرزور بود
فکرمکن !
دست بسته به کف بحرخروشان افتد !
یا که محکوم شود.

کرجی که شده برموج خروشنده سوار
ازسر موج به «دامان» یکی موج دگر می‌افتد.
موج سرکش چو یکی اسب کبود است که گاه
روی پای عقبی می‌استد.
کرجی که شده راسب سوار
می‌جهد برسر آب،

می‌وزد باد سیاه !
زینهار از خزر و حیله‌ی او
نزند حقه به تو !
غم مخور! ترس به‌خود راه مده !
باد و توفان بهل آشفته کند دریا را
آن‌که زائیده‌ی امواج سیاه است، گذار
محو و نابود شود در دل آب .

کرجی در کف امواج سیاه افتاده
می‌رود در دل آب
باز برگشته زنو ،
می‌شود غرق در آب .

مقدمه‌ی داستان شیخ بدرالدین

گسترده‌اند روی سریر
روپوشی از حریر «بروسا»* به رنگ سبز،
در تار و پود آن بشکفته است بوته‌ها
سرخ و آتشین .
چون باغ لاجورد، به‌دیوار ، جلوه‌گر

---

* از شهرهای ترکیه

مجموعه‌ای ز کاشی نغز «کتاهیه»
پیداست بزم ملوکانه ، این زمان
ازلعل گون شراب درابریق نقره‌یی
از بره‌های سرخ کرده ، به مجموعه‌ی مسین
آن کس که براریکه‌ی خانی نشسته بود
«سلطان محمد چلبی» ، خواندگار بود.

سلطان به نیمه شب
بیجان نموده بود برادر
با زه کمان
درطشت زر ، که بود لبالب زخون گرم
وقت نماز شام
وضو ساخته ! سپس
«منت خدای را» ! به زبان آوریده بود!..

سنگینی «زعامت و تیمار»* گشته بود
انگیزه‌ی گرسنگی روستائیان
بس کوزه‌های گلی گرتهی بدند
استاده بود ، برسرهرچاه و چشمه‌سار
یك تن «سپاهی» ،

---

* تیمارو زعامت : مالیات ؛

که سبلت خود تاب داده‌بود !

در کشور نبیره‌ی عثمان در آن زمان
همراه با ترانه‌ی مرگ و ستمگری
باد مخالف از همه آفاق می‌وزید .

می دید رهنورد سر راه و کوره راه
انسان بی‌زمین فراوان ، به هر دیار
آنگه که راهها همه بر قلعه می‌رسید
از دور می‌شنید ، شبانگاه قافله
بس شیهه‌های اسب ،
چکاچاك اسلحه
الحاصل ... آن زمان که زمان درگذار بود ،
«تیمار» بود ،
روزگار سیه، خواندگار بود ،
آه و زار بود ...

بیدهای افشان

چشمه‌ی آب روان است و در آیینه‌ی آن
ـ بیدها زلف فرو هشته ـ
تماشاگر خود

به‌سوی غرب که خورشید رود در پس کوه
اسب تا زند سواران بشتاب
در کف هریك ، شمشیر برهنه ، تابان.

نا گهان
تك سواری فتد از اسب
سر خاك سیاه .
وی نه فریاد برآورده ، نه‌یاری طلبد
لیك باحسرت برنعل درخشنده‌ی اسبان‌نگرد
که ز وی دور شوند.

ای دریغا !
که به همراه چنان اردوی اسپید ، دگر
اسب نخواهد تازاند.

ای سواران !
سرخ جامه ،
ای سواران ، برنشسته ، هریکی برباد پایان .
ای سواران ...!
ای سواران ...!

روزگاران همچو اسب بالدار
از ره‌گذشت
چشمه سار از زمزمه افتاد آه!
سایه‌ها گسترده شد
تیرگی بگشود بال،
رنگها نابود شد.
روی چشم تك سوار اینك زمرگ
پرده‌ی تیره نشست.
بیدزاران، سایه‌ی اندوهگین
برگیسوی خونین‌فکند.

بید افشان، گریه وناله مکن!
ای بید افشان
بید افشان!
پیش آن آینه‌ی شبرنگ آب
کرنش مکن،
گریه مکن!
گریه مکن!

عارف نهاد آسیا

درسال ۱۹۰۴ درکوی «چاتالجا»ی استانبول متولد شد. او معلم است و اشعارکنایه‌آمیز و زیبایی دارد.

تسبیح

روز و شب،
دانه‌هایی است به تسبیح زمان
آن‌که تسبیح بیندازد کیست؟

رویمان سوی سپهر
چشم اندر طلب شعلهٔ و نور
قدح از نور، لبالب گشته
کیست برتارك ما نور فرومی ریزد؟

به‌کجا می‌روی ای راه نورد؟
پیش‌رو خاور پرشعشعه است.

سایه‌ات گشته روان از پی‌تو،
گل شد آشفته ز آشوب خزان

حسرتی ماند به جایش به درخت
ای گل! ای گل! توچه داری به‌جهان؟

شبی افتاد و شکست؟
چیز زیبنده‌ای شد محو و خراب؟
چشمه در دامن صحرای امل
گشت سراب؟

سرزمین درختان گیلاس

می‌رسد روز بهاری که درختان پوشند
جامه‌ی سبز و حریر
از دم باد شکوفه گل خوشبوی سفید
گویی آن گل نشکفته است
پلاسیده شود.

گل گیلاس بود عطر آگین
میوه‌اش دانه‌ی مرجان باشد
وآن که در سایه‌ی گیلاس غنود
کس ندیده است پشیمان باشد.

گل گیلاس بود چون گل یاس

رسم دیرینه‌یی اندر ده ماست ـ
ـ «کس نمی‌گیرد آن دختر را
نرود روی درختان‌و نچیند گیلاس».

فرات

زکوهسار بنفشی روان شود آبی
به‌نام شط فرات.

چو نغمه‌گر شود آن کودک بهشتی رو،
نوای خوش‌خیزد.
«فرات» نام ترانه است
کز لب شیرین
چو انگبین‌ریزد.

تو ای فرشته‌ی زرینه موی، خوش الحان!
هرآن صدا و سخن بر زبان تو آید
خوش و دل انگیز است

چو روز و شب گذرد
روزگار «قصه» برآید
نیاز من این است

ـ در این سرای سپنج
که روزگار تو، دختر؟
با مراد تو گردد
به‌گاهواره، اگر کودکی بجنبانی:
«فرات» نام شود، هم
شکفته‌رو گردد.

بدری ایوب اوغلی شاعر معاصر

توت سیاه

کولی‌ام! سبزه رخم!

توت سیاه!

نار و نور من‌و دردانه‌ی من!

انگبین باش، شوم کندوی تو

گلبنی باش، شوم غنچه و گل.

تو وبالی، تو گناهان منی

تو دلارام منی، جان منی

تو اناری،

به خوشبوی منی

پی تو کردم از چرخ گذار

در زمین یافتمت آخرکار!

کولی‌ام، سبزه رخم!

توت سیاه!

تو نه‌خورشیدی و نه پنجه‌ی ماه
زن من هستی و همخانه‌ی من
شعر من هستی و افسانه‌ی من.

نجیب فاضل

اصلش از «مرعش» است. درسال ۱۹۰۱ در استانبول به‌دنیا آمد ، درکالج فرانسویان و آمریکائیان وهمچنین در مدرسه‌ی بحریه ودارالفنون استانبول به تحصیل پرداخت.

نجیب شاعر نوپرداز ماهر است، ولی مانند جاهد صدقی ، نسبت به زندگی ومحیط بسیار بدبین است.

مهمانخانه

اندرین میهمانخانه
در دل حجره‌های تنگ، اکنون
پرتوان چراغ دود آلود
سخت غمناك و رقت‌انگیز است.
بازتابی نهان به‌جا مانده
ازهمه صورت مسافرها،
در دل لکه‌دار آینه‌ها.

رختها، روی صندلی‌گویی
جسم بی‌جان کشتگانست آه !
جای هرمیخ بر در و دیوار

اثر زخمهای خونین است.
و صدایی که بشنوی شبها
از پس سقف‌های فرسوده
آن صدای زمان بود
چون کرم
می‌جود زندگانی ما را.

هان! بگویید! میهمانان! هان!
بهر آنان که مرده‌اند غریب
دردل تنگ میهمانخانه...

خالده زورلو نونا

به‌سال ۱۹۰۱ در استانبول متولد شده. معلمه‌ی ادبیات است.

آثارش‌عبارت‌انداز: «دردهایی که‌ازشب سرمی‌رود»، «در چهارگوشه‌ی میهنم»، «ترانه‌ی یحیی».

باز آی ای بهار!
برفها را آب کن در جاده‌ها
یادایام‌گذشته بار خاطر گشته است،
پاك کن آن لکه را.
می‌نوازد ساز، بلبل، گوش کن
از شراب‌سرخ گلها نوش کن
این جهان افسانه است.

عطر گل در گیسوان. رنـگ قرنفل درلبت،
رنگ‌ها بگذار در چشمت شکوفد، خنده‌وار.
ای بهاران نغمه‌ات افسون گراست
این جهان افسانه است.

ای بهاران، برشکفته باز آی!

رنگ و نور ارغوانی، ارمغان‌آور برای چشمه‌سار
دور زن در آسمان برچکیده از کرانه چون اثیر
در دلم جایی گزین...

خالد فخری اوزان سوی

درسال ۱۸۹۱، در شهر استانبول به دنیا آمده. استاد ادبیات است. نمایش نامه‌های منظوم و اشعار فراوان نوشته است. خالد، از شعرایی است که در اوزان عروضی شعر می‌ساخت و بعدها توبه کرد!

بدرود ای عروض

آه ای عروض!
در اهتزاز تار ربابت شکفته بود
آهنگ پرحرارت دور جوانیم
هرچند آن ترانه پراکند ومحو شد
بازآ که یاد کنیم، ای رفیق من!
عمرگذشته‌را.

یاد آر، زان سحر که به صحرای تافته
ـ آمد صدا ز حنجره‌ات، یار دلنواز!
همچون صدای ساغر بلور، ناگهان
یادآر، آن ترنم زیبا نگار را،
چون قلب دیر سال و بیفسرده‌ی ترا،
به فغان آوریده بود!

غمگین مباش، آه!
اگر در زوال روز،
گردیده‌یی گواه که آن عود سوز پیش
گشته خموش و دگر عطرپاش نیست.

ای کاروان شعر!
زایران زمین اگر
شاهانه آمدی،
شاهانه هم برو!

جاهد کوله‌بی

از شعرای نوپرداز معاصر است.

صبر کن!

انگبینی تو به‌کندوی زمان
هم طراوت ز بهاران داری
رنگ و نورت ز زمستان و ز تابستان است
چون نسیمی تو که در برگ درختان گردی
چشمهای تو چو ییلاق ز مردگون است.

نیستم مرغ که بالم شکنند
باز می‌گردم‌از غربت،
یك صبح بهار
صبر کن! صبر کن! ای تازه نگار!

مصطفی سید سوتوون[1]

(۱۹۰۳-   )

سوتوون شاعری است با استعداد و با ذوق. در اوزان عروضی وهجائی و همچنین به‌سبك «شعر آزاد» شعرهایی سروده پر از کنایه ومجاز. هنوزآثارش به‌شکل کتاب انتشار نیافته است.

دختران اورشلیم

دریکی لمحه بشدکشور کنعان خلوت
نوجوانان به اسیری رفتند
زآن همه گرسنه، آواره، یکی نقش نوین
پرده‌ی دیگر، برپرده‌ی بابل افزود.

روزگاری سپری گشت، دریغا ماندند
دختران همچو ترنجی که نیفتند از شاخ
خم شد از محنت ایام، افسوس!
قامت سروقدان
غم به‌چشمان سیه موج زده
چهره‌ها چون‌گل شاداب بهار
زرد شد و پژمرده!

---

1. Sütsüven

آمد از روزنه‌ها
هر سحر یك غم‌تازه
و شبانگه، شب هجران
چرخ از سیر نیفتاد و نیفتاد زمان
از تك و پو

آبها خشك شدند
یورش آورد خزان
گشت تبه گلزاران.
خشك شد از تب سوزان
لب گلگون و شکوفا
که به دندان صدف پرده کشیدی .
دختران باز نکندند دل‌از فکر امید:
روز هجران به سر آید،
شب تاریك شود
صبح درخشان.
باز معشوق ز راه آید و سوقات آرد...

روزگاری سپری گشت، فسوس!
که اسیری به‌وطن باز نگشت
یاسمن برگ فروریخت،
گشت پژمرده گل سرخ به باغ

کس سراغ گل رعنا نگرفت
جاودانی شد ایام فراق
ماند خاکستر سرد:
یادگاری ز اجاق
از غم و درد تبه گشت زنان
و آن همه آهوی پر عشوهٔ نخلستان‌ها:
دختران پیر شدند
از خرابی قدس ماند، به‌تورات کهن:
قصه و افسانه‌ی چند...

بهجت کمال چاغلار
(۱۹۰۸-   )

مضامین اشعارش بازتاب حیات روستائی و مردم ساده‌ی شهرستانهاست. او ترانه‌هایی به سبك ترانه‌ی «عاشیق»ها می‌سازد . بهجت، داستان «قاضی بطال» رابه رشته‌ی نظم‌کشیده ومنظومه‌ی نمایشی دیگری نیز نوشته به‌نام «آتیلا و چوپان». همچنین منظومه‌ی او به‌نام «در اینجا قلبی به تپش افتاده است» مشهور است، وبه شکل‌کتاب انتشار یافته است:

دهلی نو و تهران

در فراسوی اثیر
به‌یکی‌نقطه رسیدیم که درباغ سپهر
هند بر شعر و غزلهای عجم رنگ وجلائی می‌داد

حاصل کوشش خود بود،
چنان سیر و سفر
که به‌کیهان‌کردم .
غمزه وچشمك اجرام به‌من رازگشود
دیدم آنان‌که ازین خاك سیاه
به سوی طارم اعلا رفتند
گردهم آمده و حلقه‌ی رنگین زده‌اند

جمله از کاسه‌ی یکسان نوشند.

از سرچشمه و کاریز سحاب
خادم سبزه رخ‌و چست «تاگور» را دیدم.
تا که شاداب شود لاله و گل،
آب بر گلشن حافظ می‌برد.

قدحم از می، خالی گردید
لیك خیام در آن ریخت شراب گلگون.

همه را دیدم در بزم سرور
در یکی ساز زنند:
نغمه‌ای گوناگون.

حاصل سیر و سفر بود چنان،
بر گلستان روان پرور ایران رفتم
بهر آرایش گیسوی بتان توران
دامنی سنبل‌و ریحان معطر چیدم.



دنیای دانش
تهران ، اول خیابان دانشگاه